

کتابخانه

ستان پنا
کتابخانه علم و

ایران
۲۰۰۰

تاریخ



٤٢٢

مدد و صف هره لیس احمد سلطان اعظم و افغان المعظم
مالک البرق و البحر حادوم الحرس من الرض سلطان الک
سلطان العاری محمد بن محمد و صاحبها محمد
و اسرید و امام و اسرید و اسرید و اسرید
حرر الحق محمد بن محمد و اسرید و اسرید
عمر



منت خدایا عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر او
 نزد نعمت هست نفسی که فرمود و مدح حیات و چون بر می آید
 منفع ذات پس هست نفسی و نعمت موجودیت و بر نعمتی شکری واجب
 از دست و زبان که بر آید | اگر نعمت ده شکرش بر آید
 اعملوا الی ذلک و شکر اولی من عباده الشکور قطعه
 بنمایان که ز نعمت بی خبر خویش | عذر بدرگاه خدای آورد



در پی پندار خداوندیش | اگر کسی تواند که بحسبای آورد
 باران حمت بی حسابش به جار سپیده و خوان نعمتی
 همه جا کشیده پرده ناموس بندگان نگاهداریش در دو وظیفه
 روزی خواران بخطای مستکن برود قطعه
 ای گری که از خستندگی غیب | کبر و ترس و طعنه خورداری
 و پستان را کجای کنی محروم | تو که باد شمنان نطن خورداری
 فراش باد صبار که شتافتن مردی بپسترد و دلایه ابر بخاری را
 فرموده مآیات نبات را در مهند زمین سپرد و در شمارا
 بخلعت نور و زری قیای سپرد ورق برگرفته و اطالی شمع را



بعد و م سویم ریح کلاه شکو ذ بر سپه نهاده و عصا نیاکنند برش
شده فائق شده و تخم خرما بر پیشش نخل با پس شده قطع

ابر و باد و دود و خورشید و فلک در کارند	تا زمانی که آبی و بخت بخوری
همه از بصر تو سرشته و فرمان در بار	شرط اضافت نباشد که فرمان بری

در خبرت از سپهر و رکائیات و مخنه موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و منزه دور زمان محمد مصطفی علیه السلام **نظم**

شعاع مطاع نبی کریم	قیم بیم نسیم و نسیم
--------------------	---------------------

بلغ اللیل بحال کشت الدجی بحال حینت جمیع خصاله صلوات الله

چرخ دایره است را که باشد چون تویشی بان	چراک از موج بحر از که باشد موج کشتی بان
--	---

که چون یک از بندگان کن کار پریشان و در کار دست لایست

بامید اجابت درگاه حق سبحانه و تعالی بردارد و ایزد تعالی دوی

نظم کند باز برش بخواند باز اعراض کند باز برش منصرف

وزاری بخواند حق تعالی که یار ملائکتی قدر استجیت مر عبدي

ولیس غیری دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم

که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم می دارم **نظم**

کرم من و لطف خداوند کار	کننده کردیت و او شایسته پاد
-------------------------	-----------------------------

عالمان کعبه جلالت بنقص عبادت معترفند که با عبدناک حق

عبادتک و واصفان حلیه جلالت تحیر منسوب که با عرفناک حق

مهرنگ قطع	کر کی وصف او ز نزدیک
پدل از پی نشان چلوید باز	عاشقان شکان مشوق
بر نیاید ز کشتگان آواز	یکی از صاحب دلاں بر کجب

مرافقت فرود برده بود و در کجب مگاشته شفق شده چون ابران
معامله باز آمد یکی از اصحاب کشتن ازین پستان که بودی راجحه
گرامت آوردی گفت بخاطر دیشم که چون بدخت کل رسم
دامنی پر گم هدیه اصحاب را چون بر سپیدم بوی کلم نیست کرد

که دامنم از دست برفت شعر	ای مرغ سحر عشق ز پروا نیاموز
کان سوخت را جان شد و آواز نیاید	این مدعیان طلبش سحر آید

کاز که خبش خبری باز نیاید	ای برتر از خیال و قیاس و کمان و سهم
وز مرچه کشته اند و شنیدیم و خواندیم	مجلس تمام کشت و با خبر عید
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم	

و کرمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و بیت سخنش که در سینه زمین
و قصبه السبق حدیثش که بسجده شکر میخورند و در کتب منشآتش که چون کافه
زرمی بر بند بر کمال فضل و بلاغت او حمل شود ان کرد بلکه خداوند جهان و قطب
داین زمان قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شهنشاه الاعظم
مظفر الدنیا والدین ابو بکر بن سعد بن زکریا علی الله تعالی فی الارضین
بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلمع فرموده و ارادت صادق نموده

لا جرم که کاذا امام از خواست و عوام محبت او گراینده اند که انکس پس
علی بن ملوک هم **برای** زانکه که ترا بر من پسین نظرست

آثارم از آفتاب مشهورست

مرعی که سلطان پسندوست

کلی خوشبوی در حمام دوزی

بد و گشتم که مشکلی با عیبیری

بکشماس نیکی ناچیز بودم

بکمال پندشین من اثر کرد

اللهم تمنع المصلین بعباده وضاعت ثواب جمیل و حسنات

و از رفع درجه اولاده و ولایت و دیر علی اعدایه **قطعه**

امروز کس نشان مذهد در بیط خاک

مانند آستان دست مامن رضا

برتست پارس خاطر پیر چاکان و شکر

بر ما و جندای جهان آفرین جبر

یارب ز باد فتنه که در خاک فارس | چنانکه باد را بود و خاک را بها

نسیب تالیف کتاب کلبه تنان

یکشب تامل ایام که شیشه میگردم و بر سرم تلف کرده تاپست

میخوردم و سپنک سراج دل را با لباس آب دین می سپتم

و این چند بیت مناسب حال خود می گفتم

مردم از غم سر میرود نفسی	چون که می گفتم نمایم
ای که پنجاه رفت و ده خالی	که این پنج روزه در بایم
خجل امس که رفت و کار ساخت	که در حلت زدند و بار ساخت
خواب نوشین بامداد چهل	بار دارد و پیاده را رخ پیل
مر که آمد عمارت نو ساخت	رفت و منزل بدگیری پرداخت
وان در تخت پمچین بوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی
یار نا پدیدار دوست مدار	دوستی را نباید این خدار
نیک و بد چون می باید مرد	خنگ امس که کوی سبک برد

برک عیشی که بود خوش فرست	کس نیارد پس ز پس فرست
عمر بر رفت و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غم نمود
ای تهی است رفته در بازار	ترسمت بر نیاید و دستار
سر که مزروع خود خورد و بخورد	وقت خرمنش خوش باید چورد

پس از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در شمس غلت ششم
و دامن از صحبت فراجم پنجم و دو قران گفتنهای پریشان بشوم

دین بعد پریشان گویم	بهار کسی که نباشد زبانش از حکم
زبان بریده بکنجی شسته صم بکم	یکی از دوستان که در کجاوه این پس من بود و در حبس طیس من بزم

تقریم از در آمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بیاطاعت تر
جوابش نگفتم و پس از زانوی تعب و برگرشتم زین که کرد و گفت نظم

کنونت که امکان کشار است	بکوی ای برادر بلبلت و خوشی
که فردا چو یک اجل در سپید	بحکم ضرورت زبان در گشتی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان غم
کرده است و نیت جرم آورده که بوقت عمر متکلف نشیند خاموشی
گزیند تو نیز اگر توانی پس خویش گمراه بجانت پس گریه
کما بمرت عظیمیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و دستم بر ندارم
اگر آنکه سخن گفت شود بطریق معهود و رسم مالوف که آزدن

و سپاسان جهلیت و لغارت بین چهل و خلاف رای صواب است
و نقص عجم و اولوالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعیدی در کلام

زبان در دهان خرمند حجت	کلیه در کج صاحب من
چو در سپیده باشد و اندکی	که جوهر فروش است یا پلور
اگر چه پیش خرمند خاموشی ادب است	بوقت مصلحت آن که در سخن گویی
و چهره خرمند حقیقت دم فرو بستن	بوقت کفش و کفش بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن طاقت نداشتم و روی او
محاذیه او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت

صادق داشت شعر	چو جگر آوری با کسی در سپهر
---------------	----------------------------

که از وی گزیرت بود یا گزیرت
بحکم ضرورت سخن گفتیم

تقریب گمان پیرون رفیق در فصل رسع که صولت بود
آرمیده بود وادان دولت و در رسیده نظم

پیرامن برک بردستان	چون جاء عید نیکنان
اول اردی بهشت ماه جلالی	لبس کوبیده برنابر قصبان
برکل سپرخ از نم او شاد لالی	مجموعه بر عذار شاه خندان

شب را بپوشان باکی از دوستان اتفاق افتاد بر وضع خوش
و حسنم و در حمان پیر در رسم که کوی خرد بهینا بر خاکش بخت اند
و عقد شریا از ناگش آخت **شعر** روضه ماه بهر مصلصال

و حست جمع طیر با موزون
آن پراز لاله های نکار کند
وین پراز میوهای کونا کون
با در سپایه دختانش
کس ترانید فرشت و فلکون
با مداد ان که خاطر باز آمدن

برای شپتن غالب آمد دیدش امنی کل در یکان و منبل و ضمیران
فرانم آورده و در غبت شکر کرده کفتم کل بسا از باغای و عهد گلشن را
و فای نباشد و حکما گفته اند هر چه نیاید لب پستی را نباید کھا طریق
چست کفتم برای زنت ما طران و فحمت حاضران تحاب کلستان
توانم نصیف کرد که با حسن از ابر و ورق او دست تطاول نباشد
و کردش زمان پیش رسعش را بطیش خریف مبدل کند مشنوی

بچه کارایدت ز کل طبعی	از کلستان نین ببر ورتی
کل همین روزیج خوش باشد	وین کلیان همیشه خوش باشد

حالی که من این کیم و امن کل بر خیت و در دامنم آویخت الکرم ادا و عودفا

فصلی در همان روز اتفاق پیاض افتاد و حسن معاشرت و اداب

محاورت در لباسی که مکتوما ز ابر کار آید و متر پلا ز ابلاغت آید

فی الجمله سنوز از کل زبان بعضی موجود بود که کتاب کلستان تمام شد

و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در هر درج بادشاه اسلام

در بارگاه جهان پناه پایه کرد کار و پر تو لطف آفرید کار و حرمان

و کف امان المومنین السماء المنصور علی الاعداء عند الدوة

القاهرة غياث الملك الباسر جمال الانام مفتاح الاسلام سعد بن اما بک

الاعظم شهنشاه معظّم ملک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم

سلطان البر والبحر ابو بکر بن سعد ادم الله اقبالها وضا عفت جلالها

و جعل الی کل خیر ما لها کرمه لطف خداوندی مطالعه فرمایید ^{قطعه}

که التفات خداوندیش بپاراید	نکار خایه چینی و نقش از رنگیت
----------------------------	-------------------------------

اسید میت که روی طال در کشد	ازین سخن که کلیان جای لکیت
----------------------------	----------------------------

علی الخصوص که دیاجه میاوش	بنام سعد ابو بکر سعد بن زکیت
---------------------------	------------------------------

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میسر و دنیا

برایت که طایفه حکما مندر خیال بود ز جمیع سخن میگوید در آخر

چرا این عیش زان پیش که در سخن کفش بطی است یعنی در یک پیاز
بوزر چوبه بشید گفت اندیشه کردن که چه گویم باز پیشما خوردن

که چه اکتفم مشغول	سخن دان پرورده پس کهن
پندش دانه بگوید سخن	مزن بے تامل گفتار دم
نگو کوی اگر دیر کوی چه غم	پندش دانه بر او رنفس
وزان پیش پس گن گویند بس	بنظر آدمی بهتر است از دواب
دواب از توبه گز گویند صواب	فکیت در نظر اعیان حضرت

خداوندی عن نصره که مجمع اهل دلد و مرکز علماء است که اگر در سیاحت
پسین دلیبری کنم شوخی کردیم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز

آورده شب در بازار چو هر میان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب
پر توی ندید و مناره بلند بردامن کن الوذیت نماید شعر

سر که کردن بد عوی اندازد	دشمن از هر طرف برون بازو
سعدی افتاده ایست ازاده	کس نباید بحکایت افتاده
اول اندیشه انجی کشار	پای بست آید پست پس دیوار
خل بندم ولی نه در بستان	شاید من ولی نه در کفان

لعمان حکیم را گفت حکمت آنکه که امروختی گفت از انبیا آن که تا جایی

نه نشند پای نهند قدم اخروج قبل الولوج مصرع
مردیت پیارهای آنکه زن کن

کرچه شاطر بود حسن و منجنگ	چه زنده پیش باز و من چنگ
کر به شیرست در کفش موش	لیک موش است مصاف لیک

اما با اعتماد پیش بر رکان که چشم از غوایب زیر پستان پوشند
و در افشای جرایم گستران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نواد و

امثال و شعر و حکایات و پیرملوک ماضی جمیع هم الله درین کتاب

درج کردیم و برخی از عمر کرانمایه بر حنجری موجب تصنیف کتاب

کلپستان این بود که شرح داده شد و چون ابواب بهشت بهشت با

اشاق افتاد و بالله التوفیق

دران دست که مارا وقت خوش بود	ز جرت شصت و پنجاه و شش بود
------------------------------	----------------------------

مراد ما نصیحت بود گفتیم	حوالت با خدا کردیم در فتم
بماند سالیان این نظم و ترتیب	ز ما سر فر خاک افتاده جایی

عرض نشیبت کرنا باز ماند	که مپستی را نمی پسندیم بجای
-------------------------	-----------------------------

بکر صاحب دلی روزی بر حمت	کند در کار درویشان دهایی
--------------------------	--------------------------

فهرست ابواب

باب اول	باب دوم
در سبب پادشاهان	در خلق درویشان

باب سوم	باب چهارم
در فضیلت ثنات	در غوایب موشی

باب پنجم	باب ششم
در عشق و جوانی	در غنچه و پیری

باب هفتم	باب هشتم
در زنا و شیرین است	در ادایه و محبت

باب اول

یکی از پادشاهان بکشتن اسیری اشارت کرد چنانچه در حال نایب دی
بر بابی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط کشتن آغاز کرد
که گفت اندر که دیت از جان بشوید سر چه در دل دارد بگوید

اِذَا مَرَسَ الْاِنْسَانُ طَالَ لَيْلَاهُ
کَسُوْرٌ مَغْلُوْبٌ يَحْمِلُ عَلَى الْكَلْبِ

وقت ضرورت چو نماز گیر
دیت بگیر و سر شمشیر تیر

ملک پرسید که چه میگوید مکی از وزرای نیک مخضر گفت ای خداوند

میگوید وَ الْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ مَلِكٌ رَابِعٌ رَحِمَتْ آ

و از سر خون او در گذشت و زیری دیگر که خداوند بود گفت ایهای جنس ما را

نسیاید در حضرت پادشاهان جز برای پستی سخن گفتن این ملک را
نایب گفت و دشنام داد ملک روی ازین سخن در هم کشید و گفت آن
دروغ روی مرا پسندیده ترا مد ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در
مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز

به از راست فتنه انگیز

مر که شاه ان کند که از گوید	حیف باشد که جز بگو گوید
-----------------------------	-------------------------

این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

جهان ای برادر منسا بکس	دل اندر جهان آفتاب بند و بس
مگر که بر ملک دنیا دشت	که بسیار کس چون تو پرورد گشت

چو امنک ز قش کند جان پاک | چه بر روی تخت و چه بر روی خاک

حکایت بکی از ملوک شهر اسپان سلطان محمود بسکلیلی را

بجواب دید بعد از وفات او بعد پال که جمله وجود او ریخته بود

و خاک شده مگر چشمش که در چشمخانه میگردید و نظر میکرد سایر حکما

از تأویل این منبر و مانند مکر در ویشی که بجای آورد و گفت که منور

مکرانست که ملکش با ذکر انت قطعه

بس نامور بر روی زمین دفن کرده اند

و آن پر لاشه را که سپردند زیر خاک

زنده است نام فرخ نو شیر و آن خیر

که پستیش بر روی زمین بر نشان ماند

خاکش خیان بخورد و گزواپش خون ماند

که چه بسی گذشت که نو شیر و آن ماند

غیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر | زان پیشتر که بانک براید فلان نماز

بحکایت ملک زاده راشنیدم که کو ماه بود و دستیر و دیگر

زادانش و خوب روی ملک باری بکرامیت و استعمار

در وطن کرد پسر بفرست بجای آورد و گفت ای پدر کو ماه خردمند

بر از نادان بلند نه هر چه بقامت منتر نصبت بهتر الشاه نطفه

والفیل حقیقه قطعه

لا عظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لا عنبری دانا

است تازی اگر ضعیف بود

اقبل حبال الارض طور اوانه

گفت روزنی با بلی منبر

مچنان از طویل اضر

پدر بخت دید و ارکان دولت پسندیدند و برادران کبان بر خیمه

آمد و سخن نگفت باشد عیب و منرش نهفته باشد

مریشه کمان سب که خالیت شاید که ملک خفت باشد

شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب روی نمود چون شکر

از مرد و طرف روی در هم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهاند

این پسر بود و گفت آن من باشم که روز جنگ پیشتین

آن هم کاه در میان خاک و خون پیروی کما که جنگ آرد بخون خوش از پی می کند

روزمیدان الکه گریزد بخون شکری این گفت و بر سپاه دشمن زد

و شی چند از مردان کاری پیداخت چون پیش درآمد زمین خدمت

ای که شخص منست^{۱۴} خیر نبود بوسید و گفت قطعه

آدمشنی منزنداری اسب لاغنیان کار آمد

روزمیدان کاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن

بی قیاس بود و اینان اندک جا پخته امنک گریز کردند پسر عمر برد

و گفت ای مردان بکوشید یا جاهه زنان بپوشید سواران را بکشتن او تهور

زیاده شد سیکار حمله آوردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن طغرافت

ملک پسر و چشمش بوسید و در کارش گرفت و سر روز در نطن

پیش کرد تا اول عهد خویش کرد برادران چید بردند و هر سه در طعاش

کردند و خواهر از غم سرفه دید در کچه بر هم زد پسر دریافت دست اند

طعام باز کشید و گفت محالست که شترستان بپزند و بی شتران

جای ایشان گیرند پست

و بر نهامی از جهان شود دوم

برادرانش را بخواند و کوشالی بواجب داد پس هر یک را از

اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فقه بنشیند و نزاع بر خاست

که ده درویش در کلیسای پند و دو پادشاه در اقلیمی بکنجد قطع

نیم نایب که خورد مرد خدای

ملک اقلیمی که پادشاه

حکایت طایفه در آن بر سپهر کوی نشسته بودند و گفت

کاروان بسته رحمت بلدان در مکای ایشان مرغوب و لکسر سلطان

منعوب حکم آنکه ملازمی مستمع از فقه کوی پست آورده بودند و ملجا

و ملوای خود کرده مدبران ممالک در دفع مضرت ایشان مشورت کردند

که اگر این طایفه هم برین نسق رود کارهای مداومت نمایند مقاومت

ایشان شمع که در

درختی که اکنون کرشیت پای

بسیروی شخصی بر آید ز جای

کرد و نش از بخ بر کنی

چو پر شد نایب که شش پل

پس بر می شد رشد که یکی را

تجسس ایشان بر کا شد و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر

نومی رانده بودند و عقب خالی مانده شی چند مردان واقف دیدند
 جنگ آورده را بفرستادند تا در شعب جل نهان شدند شبی که
 که باز آمدند سپهر کرده و غارت آورده سلاح بکشادند و غنیمت
 بنهادند نخستین دشمنی که بر سپه ایشان را بد خواب بود چنانکه پاسی

شب در گذشت بیت	قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دمان بسته شد	مردان دلاور از کین جوشید
دو پست یکان یکان را بر کف بستند	بامدادان بدرگاه ملک
حاضر آوردند همکاران کشتن	مردان میان جوانی بود که
غنیوان شبان روز رسیده بود	و بجزه کلستان عذارش

از روز پای تخت ملک را بوسه داد و بدوی شجاعت بر زمین نهاد
 و گفت این سپهر همچنان از باغ رنجه کای بر نخورده است تو قهر کرم
 و احلاق خداوندانست که بخشیدن خون او بر بنده منت نهند
 ملک روی ازین سخن در بزم آورد و موافق رای بلندش نباید و گفت

پروسیگان کینه در سر که بنیادش است	ترپت نا اهل را چون کردگان بر کند
نیل فیاض ایشان منقطع کردن	اولیترست و جبار ایشان بر آورد
که آتش شازدن داخل گرداشتن	واقعی کشتن و بچه که داشت کار
خردمندان نیست	امیر اگر آب زندگانه ببارد
مرکز ارشاد نبید بر نخوری	با سر و پای روزگار میسر

کرنی بویا شکر نخوری | وزیر این سخن بشنید طعنا و کرنا

پسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت مضمون سخن

خداوند ملک دایم ملک فرمود عین حقیقت است که اگر در پیک

صحبت آن بدان تربت یافتی طبیعت ایشان گرفتاری مابنده

امید و ارادت که بعشرت صالحان تربت پذیرد و خوی خردمندان

کمیرد که منور طفلیت و سیرت یعنی و عناد آن گروه در مملکتش است

و در حدیث آمده که ما من مولود الا و قد یولد علی الفطریه ثم یوابع

یهودا ینصرانی و مجانی

پس نوح یابدان بنشیت | خاندان نبوتش کم شد

یک اصحاب گفت روزی چند | پی سیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از زمینان ملک با وی بشاعت یار شدند تا ملک

از سر از اراد در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زان بار سپتم کرد | دشمن توان حقیر و پیمان شمر

دیدم بسی که آب پر خیمه خرد | چون پیش آمد شتر و بار ببر

فی الجمله پس را باز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب تربت

اوضب کردند تا چسب خطاب و رد جواب و سایر ادب خدمت

لمو کش در آموختند و در نظر ممکن پسندیده آمد بازی وزیر ارشمال او

در حضرت ملک شمه نمیکست که تربت عاقلان در و اثر کرده است

و چهل قدم از حبلت او بدر برده ملک را ازین سخن متهم آمد گفت ایست

عاقبت کرک زاده کرک شود | اگر چه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه او باش محلت در و پوشید و عقد موافقت

پسند آوقت فرصت وزیر را باد و پسر گشت و نعمت

قیاس برداشند و پسر در معان و زدن بجای پدریست و عاضی شد

ملک دست تحسیر بندان کردن گرفت و گفت نظم

شمسینک از این چون کند بیکه | پاکس بریت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلافت | در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

ز بهن شون پسند بر نیارد | در تخم عمل ضایع کردن

نکوی بادران کردن چنانست | که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت | پسر منک زاده برادر پسر ای اعلمش دیدم که عقل

کیا پستی و فهم و فراستی را یاد الوصف داشت هم از عهد خردی

اثر بزرگی در ناصیه او پیدا | بلیت

بالای پسرش زبوشمندی | می یافت پستان لبندی

فی الجمله مقبول نظم سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت

و حکما گفت اندو اکری بهرست نه بال و بزرگی بعقلیت نه بیال

ایمانی جنس او بروی سپید بردند و در کشش سعی بی فایده کردند

دشمن چو کند چو مهربان باشد دوست | ملک پرسید که موجب خصمی ایشان

در حق تو حقیقت گفت در سایه دولت مایون دام مکه مکه انرا را

کردم مگر چو بد که راضی نمی شود الا بر زوال نعمت من و اقبال خداوندی

نوانم آنکه نیاردم اندرون کسی چو در احکام کور خود برج دست

بمیرا بری ای چو بد کن رنجست که از شفت آن جز مگر توانست

شور بختان بار زو حواسد متبلان راز و ال نعمت و جاه

کر نه پند بر ورش پیر چشم چشمه آفتاب را چه نگاه

راست خواهی مرا چشم جان کور بهتر که آفتاب سپاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کند که دست تطاول

بمال رعیت دار کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده خلق را مکار

خلش جهان برفت و از کربت جورش راه غربت گرفت چون رعیت

کم شد ارتعاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تنی ماند و دشمنان زور

آوردند **قطعه** مگر که فریاد رس روز نصیبت خواهد

کو در ایام سلامت بخواهد دی کوش بنده حلقه بکوشش از نواری رود

لطف کن لطف که پکای شود حلقه کوش باری در مجلس آب شامانه

میخوانند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر از ملک پر سپید

که فریدون کنج و مال و چشم داشت چگونه مملکت بر دست رشادت

آنکه شنیدی خلفی بر و بتعصب کرد آمدند پادشاهی یافت گفت چون کرد آمد

خلق موجب پادشاهیست تو خلق را چرا پریشان میداری مگر چه

پادشاهی نداری بنیت	همان که لشکر بجان پروری
که سلطان بشکر کند پروری	بوجب کرد آمدن رعیت

و سپاهیت گفت سلطان را کرم باید کرد تا خلق بر او گرد آیند و رحمت
ندمند مادر پناه دولتش امن بنشینند و تر این مرد ویت مشدی

کنند جور پیش سلطان	که نیاید زگرگ چوبانی
پادشاهی که رسم ظلم افکند	پای یوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیاید بر روی این سخن در هم کشید
وزیر را بر زمین کرد بسی بر نیاید که پسران عجم سلطان بمنارعت
بر خواستند و بمبادت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند و فومی که

از دست تسلط ادل او بجان آمده بودند برایشان جمع شده گرد آمدند و
تقویت کردند ملک از تصرف او بدر رفت و برایشان مقرر شد نظم

پادشاهی که روادار دهم بر زیر دست	دو پستدارش در شمشیر دور آوست
بارعیت صلح کن در جو خضم این نشین	زاکه شامش عادل را رعیت لشکر است

حکایت پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشینت و غلام هرگز

در یانندیده بود و محنت کشتی نایر نموده گریه و زاری کرد و لرزه بر انداخت

اشاره چند آنکه ملک ملاطفت کرد آرام گرفت و ملک را از عیش منقص

میشد حکمی در آن کشتی بود گفت اگر اجازت فرمائی من او را خاموش کنم

گفت غایت لطف باشد بستم مود ما غلام را بد ریاضت اخذ باری چند

غوطه خور و بویش گرفته و پیش کشتی آوردند بدو پست در کنار کشتی
 اوخت چون برآمد بکوشه نشست و قرار یافت ملک را پسندیده آمد
 و گفت اندرین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن بخشیده بود
 و قدر سلامت کشتی نمیدانست و همچنین قدر غایت کسی را که بخت

گرفتار آمد	ای سیرتران جوین خوش بنیاد
معیش و منت که بزرگ شست	خوران بستی را و درخ بود اعزاف
از دوزخیان پرس که اعزاف شست	
وقت میان آنکه یارش در بر	با آنکه دوشم انتظارش برادر

حکایت مرمر را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بسند

فرمودی گفت خطای معلوم کردم و لیکن دیدم که هبابت من در دل
 ایشان بی کراست و بر عهد من اعتماد کلی ندارد ترسیدیم که از
 هم گرد خویش امنک ملاک من گشت پس قول حکما را کار بستیم که گفته اند

از آن که تو ترسید بر سپای حکم	و که با او صد برای بی حکم
نه پنی که چون کرب حاسه شود	برادر و بچکال چشم ملک
از آن مار برای راسیغ زند	که ترسید پیش را بگوید بسک

یکی از ملوک عرب بخور بود در حالت پری و امید
 زندگانی قطع کرده که ناگه سواری در سپید و بشارت آورد که
 فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه

در حیت آن طرف بجای مطیع فرمان شد ملک نفسی سپرد بر آرد
و گفت این مرده مرا نیست که دشمنان مراست یعنی داران ملک شد

دین امید ببرد در غم غم	که آنچه در دلم است از دم فرار آید
امید ببرد اولی چه فایده زانک	امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوسر ملک بگفت دست اجل	ای دو چشم وداع سربسید
ای گفت دست و پا عد و بازو	مسه تو دوح یکدگر بکشد
بر من افتاده دشمن بد کام	آخزای دوستان گذر بکند
دور کارم بشد بادانی	نن کردم شما حذر بکند

حکایت بر تربت یحیی بن علی السلام معکف بودم در

جامع دانش که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود
بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست پست

در ویش و غنچه بن این خاک در	و اما آن که غنی نرزد محتاج نرزد
انگاه مرا گفت خاطری همراه کن که از دشمنی ضعیف از پیشه ما کم کوشم بر	
در حیت ضعیف رحم کن ما از دشمن قوی خمت نیستی شد	

ببازوان تلخ اما وقت پیر دست	خطای پنهان پسکین تو این بکشت
نرسد آنکه برافتادگان بخشاید	که گریز پای در آید پیش نگر دست
مرا آنکه تخم بدی گشت چو همگی داشت	دماغ پهنه پخت و خیال باطل داشت
ز کوش نه برون آرد و داخل بن	که گریز نمی داد و روز دادی داشت

بنی آدم بعضی ساری یکدیگر میزدند	که در آفرینش یک جوهر بودند
چو عضوی بدرد آورد روزگار	در عضو بارانم سازد فرار
که از محنت دیگران بی غم	نساید که نانت نهند آدمی

حکایت درویشی پنجاب الدعن در بغداد پیدا شد
 حجاج یوسف بنحو اندیش و گفت و عیاضی بر من مکن گفت
 خدایا حائل بستان گفت از بھر خدا این چه دعایت گفت این
 دعای خیریت ترا و همه پلما ان را مشنوی

ای زبردست زبردست آزاد	کرم تاسی که بماند این بازار
بچه کار آیدت جهاداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پاریسی آپرسید که
 از عبادتگاه کلام فاضل ترست مرا گفت خواب نمرود تا دران
 یک نفس خلق را نیازاری قطع

ظالمی را خفت دیدم نمرود	که گفتم این فتنه است خوابش برده به
و آنکه خوابش بهتر از پادشاه است	آنچنان بد زندگانی نموده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که بشی در عشرت
 بسر برده بود و سپایان پستی میگفت

مادر بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	که رشک و بداند نشه وار کس غمت
درویشی بر من به پروان بهراخت به بود گفت	

ای آنکه با قبال تو در عالم نیست | کیرم که غمت عیسم مانم نیست

ملک صبره هزار دینار از روزن پروان داشت که دامن بداد در ویش گفت

داسن از کجا آرم که جابه ندازم خلعتی بران افزود و پیشش فرستاد و در ویش

باز آنکه زمان آزا بخورد و تلفت کرد و باز آمد

قرار برفت آرا دکان کیر و مال | نه صبر در دل عاشق نه آب در غریال

در حالتی که ملک را پروای او نبوده حال در ویش کشید بهم برآمد و روی در هم

کشید و آرا نیاید گفت که گفت از اصحاب فطرت و خیرت از حدت

و سورت پادشاهان بر خد باید بود که غالب نیست لیسان معطیات

امور مملکت متعلی باشد و تحمل از دحام عوام کند

حرامش بود نعمت پادشاه | که مستکام در صفت ندارد نگاه

مجال سخن نایه منی ز پیش | به پیوده کفن میرفت در خویش

گفت این که ای شوخ مبد در را که چندین نعمت بچندین مدت برآید

برآید که خزینت پست المال لغت میساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین

المهی که روز روشن سمع کافوری | زود باشد کشتن روغن منی در چراغ

کی از وزیران ناصح گفت ای پادشاه روی زمین بصلحت نیست که

چنین کن پاز او جکافات بقاریی مجبوری دارد از آن نفقه اسراف

کنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب بترار باب ممت نیست

کسی را ملطف امیدوار کرد و انیدن و باز با امید خشنه و مجروح کردن

بر روی خود در طبع بارشوان کرد
چو باز شد بر شقی نشد از شوان کرد

کس نه پند که تشنگان حجاز
لب آب شور کرد آینه

مرکبا چشمت بود شیرین
مردم و مرغ و مور کرد آینه

حکایت یکی از پادشاهان چین در رعایت مملکتش

کردی و لشکر پستی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همیشه بداند

چو دارند کج از سپاسی مرغ
در غایتش دست بردن مرغ

یکی را از امان که با من دوستی داشت ملامت کردم و لغتم و دین و پاس

منه و حق ناشناس که باز که تغیر خاطر از مخدوم تیدم برگرد و حقوق

نعت پالیان در نور و دگفت اگر بگرم معذور داری که اسبم بی جو بود

نمزمین بگرو و سلطان که بر سر سپاسی نخیلی کند با او بجان غایب می

شوان کرد پست
ز برین مرد سپاسی را با پیر بند

و کرش ز ندی سپر بند در عالم
حکایت یکی از وزرا

معزول شد و جلعه در ویان درآمد برکت صحبت ایشان و سرایت کرد

و جمیع خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل

فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی

آنان که بکج عافیت نشسته
و ندان یک و دهان مردم شد

کاغذ برید و دستم بشکست
و ز دست و زبان حرف گیران شد

ملک کشا سرینه مارا خرد دست کی کافی باید که تیر مملکت را شاید گفت

ای ملک خردمند کانی است که بچنین کارها تن درند و چنانکه حکیمان

گفتند اندر اینست	همای بر سر مرغان ایران شرف دارد
که استخوان خرد و جانور زیار دارد	حکایت سیاه کوش را

گفتند ترا ملازمت و صحبت شیرین و به اتفاق افتاد گفت با فضل صید

میخیزم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی میکنم گفت اکنون

که بطل حایش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزد دیگر نیایی

تا بحلقه خاصانست دارد گفت سنوزار بطش او اینستیم

اگر صد پال که آتش سرور د	اگر کردیم در وقت بد بسوزد
--------------------------	---------------------------

افتد که ندیم حضرت سلطان را زریا بد و باشد که سپر برود و حکما

گفته اند از ملون طبع پادشاهان بر خذر باید بود که بسلامی برخیزد

و بدشنامی خلعت و منذ طرافت بسیار منزه مان است و عیب حکیمان

تو بر سر نفس خویش تن باش و قار	باری و لطافت بند میان بگذار
--------------------------------	-----------------------------

گفتند یکی از رفیقایان شکایت دور کار نامیاء عجز کرد

من آوردم که کفایت اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاد

نمی آرم بارها در دلم اند که با س قلمی دیگر تحمل کنم تا در مران صورت که

زندگانی کنم کسی را بر نیکی و بد من اطلاع نباشد

بس که زخمت و کس از این که گیت	بس جان لبی اند که برود کس نگریت
-------------------------------	---------------------------------

باز از شامت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قهای من بخندند و سعی مراد

حق عیان بر عدم مروت حمل کند و گویند

مپن آن بی حمیت را که مرکز
نخواهد دید روی نیکبختی

که آسای گزیند خویش را
زن و فرزند یکبار و بختی

و در محاسبه چاک معلومست چندی و اتم اگر بجای شما جهنم معین شود

که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عسده شکران بدر شوام

آمد گفتم عمل بادشاه ای برادر و طرف دار و امیدمان و پیم جان

و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید درین هم افتادن

کس نیاید بخانه ویش
که حراج زمین و باغ وین

یا بشویش و غصه راضی شو
یا بگرند پیش زاع وین

گفت این سخن موافق حال من گفستی و جواب سوال من ندادی نشنیده که

مر که خیانت ورزد و پیش از چایاب برزد

دستی موجب رضای خداست
اگر ندیم که کم شد از ره راست

و حکما گویند چهار کس از چهار کس جان نختد حرامی از سلطان و در

از پاسبان و فاسق از غماز و روسی از محبت اگر که چایاب پاکست

از محاسبه چه پاکست
کمن فراخ روی و عمل اگر خواهی

که وقت رفع تو کرد و مجال دشمن شک
تو پاک باش و مرا رای برادر اگر نکاب

زنده جامه ناپاک کا از آن بر تنک
که هم حکایت آن رو باه ناپاک

تست که دیدنش بریزان و افغان و خیزان کسی که چه آفت که موجب

که

چندین محافت گفت شیر را بصر میگرد گفت ای همیشه ایام تو
 چه مناسبت است گفت خاموش که اگر خود آن بغرض گویند که
 شیرت که را غنم تخلص من دارد تا تعیش حال من کند و ما ترا که از
 از عراق آورند ما را گردیده راجان رفته باشد که غنم ترا همچین فضیلت
 و دیانت و تقوی و امانت است (ب) بنیان در کین اند و مدعیان
 گوشه نشین اگر آنچه چین سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در عرض
 خطاب پادشاه افنی در آن حالت که اجمال معالت باشد پس مصلحت
 آن همی بنم که ملک قناعت را حاضر است کنی و ترک ریاست کوی که پست
 بدیاد منافع بی شمار است | و که خواهی سلامت بر بخار است

المتغلبان

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از من کشید و سخن زنجش انبر کش
 گرفت که این جمیع عقل و کفایت است و فهم و ادایت و قول درست است که
 گفته اند دوستان در زمان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست شمارا که در نعمت زند	لافت یاری و برادر خواندگی
دوستان باشد که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و در ماندگی

دیدم که متغیر میشود نصیحت بغرض می شود و نزدیک صاحب دیوان
 رفتم بآنکه معرفی می که میان ما بود صورت حالش بگویم تا بکار محض
 نصب کردند چندی برین بگذشت لطف طبعش را بدیدم و حسن
 تدبیرش پسندیدم کارش از آن در گذشت و بمنزله برتر از آن ممکن

کشت بچنین نغم سعادتش در ترقی بود تا بوج ارادت برسد مقرب

حضرت سلطان شد و مشارالیه بعمد علیه کشت بر سلامت

حالش شادمانی کردم و کفتم

نخستین ترش ارگردش ایام که صبر

تخت ولیکن بر شیرین دارد

هم در آن قریه مرا بطایفه اربابان

اشاق سپه افاد چون از زیارت که باز آمدم و دمنزلم استقبال کرد

ظاهر حالش را دیدم پریشان و برمیات درویشان کفتم حال چیست

گفت آنچنان که تو کفشی طایفه سپه بردند و بنیایم منسوب کردند

و ملک دام ملک در کشت حقیقت آن است قضا فرمود و یاران قدیم

و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند شع

بصند خدا چون کسی او فتاد

چو پند کا قبال دستش گرفت

نمده عالمش پای بر پشته نهند

پستایش کنان دست بر نهند

فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین مغت که مرده سلامت

حجاج رسید از بن بست گرام خلاص کرد و ملک مورد شمع خاص کفتم آن بخت

اشارت من قبول کردی که عمل بادشاهان ای برادر چون سپه درایت

خطر ناک و سودمند با کنج برگیری یاد طلسم میری پس

یازر بهر دوست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین پیش درونش او بنیش طاعت خراشیدن کفتم

نزدانستی که پستی بند برای

چو در کشت نیاید پند مردم

و کرده کرداری طاقت نیش | | کن انگشت در سوراخ کیدم

حکایت شی چند در صحبت من بودند طاس ایشان بصلاح

آراسته و یکی از بررکان چمن طن یلیغ در حق این طایفه داشت

و اداری معین کرده مکر یکی از اینان حرکتی کرد که مناسب حال

در ویشان نبود طن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا

بطریق کفایت یاران پستخلص کنم انک خد متش کردم در بانم زانکه

و جهنم کرد معذور شد هشتم

در میسر و وزیر و سلطان را | بی وسالت مکر و پیر این

سک و دربان چو یافد غریب | این کرپان گرفت و آن داسن

چند انک معتربان و قوف یافد با کرام در آوردند و برتر مقامی

معین کردند اما بتواضع فروزن ششم و گفتم

بگذار که بنده کمینم	تا در صفت بنده کان ششم
---------------------	------------------------

گفت	الله چه جای این سخن است
-----	-------------------------

که بر سر چشم ناشینی	نارت یکشم که ناز نشینی
---------------------	------------------------

نیشستم و از سر در سخن در پیوستم تا حدیث ذلت یاران

در میان آمد و گفتم	چه جرم دید خداوند سبحان الانعام
--------------------	---------------------------------

که بنده در نظر خویش خوار میدارد	خدا را پست مسلم نزد کوار بی و لطف
---------------------------------	-----------------------------------

که جرم بند و نان رستار میدارد	حاکم این سخن را عظیم پسندید
-------------------------------	-----------------------------

و اسباب معاش یاران فرمود تا بر فاعل ماضی مهیا دارند و دست
ایام تعطیل و فاکند سکر نعمت بگویم و زمین خدمت بوسیدیم
و عذر چهارت بخوانستم و در حالت پروان آمدن کفتم شعر

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بیا کرد	که سچکنس نزد درخت بی برسنگ

حکایت ملک زاده که فتنه او ان از پدر میراث یافت
دست کرم برکشاد و داد سخاوت داد و نعمت دروغ بر سپاه

در عیت برخت عظم	نیاساید مشام از طب بد عود
برانش که چون عنبر بود	بزرگی بامیت بخشندگی کن

که دانه مانع شایسته نروید | یکی از جلاصحنش اغار کرد

که ملوک پیشین این نعمت را بسع انداخته اند و برای مصلحت نهاده
دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه در پیش است و دشمنان
در کین نباید که بوقت حاجت فرومانی

اگر سبک کنی بر عامیان بخش	رسد مرگ حندی ای یار بنی
چرا نشانی از نریک جوی سیم	اگر کرد آید هر روز کنی

ملک روی ازین سخن دم کشید و مرا در از خبر کرد و گفت مرا خدای
عز و جل مالک این مملکت کرد این است که بخورم و بخشم نه با سبتم
که که دارم قارون ملک شکسته جل خانه کنج

نوشیروان بماند که نام مکر داشت **سکینه** آورده اند

که نوشیروان عادل در شکار گاهی صیدی کباب کرده تک بود غلامی
بر و سپارفت تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک به قیمت پستان باری

نشود و در خراب نکرد و گذاردین قدر چه خل را یکت بنیاد کنم در

جهان اول اندکی بوده است مکر که آمده بر و مزید کرده تا بدین غایت رسید

نماند شکار بد و در کار	بماند بر و لغت پایدار
------------------------	-----------------------

اگر ز باغ رعیت ملک خورد پی	بر آورد غلامان او دخت از رخ
----------------------------	-----------------------------

به پنج سینه که سلطان ستم روا دارد	ز تند لکریاش نه ابر مرغ رخ
-----------------------------------	----------------------------

حکایت طامی را شنیدیم که خانه رعیت خراب کردی تا خزینه

سلطان آبادان کند پنجه از قول حکما گفت اند مکر خلی خدای عزوجل را

سپارارد تا بدل خلفی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را بر کار و تا

دما را ز دور کارش برارد	انوشیروان کند باسند
-------------------------	---------------------

آنچه کند و دل سپرند	حکمت سپر حله حیوات
---------------------	---------------------------

گویند شیرست و مکر جانوران خراب اشاق خراب بر به او شیر مردم در

پسین خراگر چه بی تمیز است	چون بار می کشد عزیز است
---------------------------	-------------------------

سکاوان و حشران بار بردار	به زاد میسان مردم آزار
--------------------------	------------------------

لک را طری از دمایم اخلاق بقرنه معلوم شد در اشکجه کشید و با نوع

عقوبت بکشت کی از ستم دیدگان بر و بکشت و در حالت او

نظر کرد و گفت **صلو** زمر که قوت بازو و محبسی دارد

بسلطنت بخورد مال مردمان گرفت توان بکلن قهر برد استخوان درشت

ولی شکم در چون کبر و اندر رفت **حکایت** مردم آزادی را

حکایت کند که پسکی بر سپهر صالحي زده ویش را در خسل اشقام بود

پسنگ با خود می داشت تا وقتی که ملک بران شکری خشم گرفت و در

جابه کرد و در ویش اندر آمد و پسنگش بر سر انداخت کشتا کیستی و مرا

این پسنگ چرا زدی گفت من فلانم و این پسنگ همان سنگت که

بر سر من زدی در فلان تاریخ گفت چندین روز کار کجا بودی گفت

از جامت اندیشه می کردم اکنون که در جامت دیدم فرصت

غینت داشتم مشوئی

عاقدان تسلیم کرد و خستید

با بدوان بهتر که کم گیری سپید

پساعده سیمین خود را رنج کرد

پس نکام دوپای مغزش را بر

۳۳
ناپزیری را چو پی نخت یار

چون نداری ناخن زنده تیر

مرکه با فولاد بازو چرخ کرد

باش تا پیشش میند و در کار

حکایت یکی را از ملوک

ماضی مرصع مال بود که اعادت ذکر آن موجودیت طایفه از حکما

یونان مشغول شدند که مرین رنج را دوای نیت مکر خسته آدمی

بچندین صفت موصوف بفرمود تا طلب کردند و معان پسری یافتند

بران صورت که حکما گفت بودند پروما بدش را بخواند و نعت

پسران خوشنود کرد و قاضی قوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلاست
 نفس پادشاه راز و باشد جلاد قصد او کرد پسر سرسوی آسمان کرد
 و بخت بد ملک گفت درین حالت چه جای خند است گفت باز
 فرزندان بر مادر و پدر باشد و دعوی پیش قاضی برزد و داد از پادشاه
 خواهند اکنون که پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون سپردند و قاضی
 بستم قوی داد و سلطان راضی شد بخر خدایم سانی نماید پست
 پس که بر آورم ز دست فریاد

هم پیش و آرد پست تو میجوایم داد

 ملک را دل ازین سخن بسم برآمد و آب در دیده بگردانید
 و گفت مالک من اولیتر از خون این سکنه ریختن سر دشمنش بوسید

و در کار گرفت و نعمت بی کران بخشید و ازاد کرد و گویند هم دران

دور شفا یافت قطعه	همچنان در فکران پستم که گفت
--------------------------	-----------------------------

پلانی برب دریای سیل	زیر پایت کرد ایستای نه حال مور
---------------------	--------------------------------

همچو حالت زیر پای سیل	حکایت یکی از زندگان
-----------------------	----------------------------

عملش کریمه بود و گمان در بخش فرستادند و باز آوردند و

با او غرضی داشت اشارت بکشتن کرد تا دیگر زندگان چنین

حرکت رواندارند بنده پسرش عمر بر زمین نهاد و گفت

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی روا	بنده چه دعوی کند حکم خداوند را پست
-----------------------------------	------------------------------------

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون

من گرفتار ای کربیه گمان این بن را بخوامی گشت بستان
 شرعی بکش تا بغیات ما خود نباشی گفت تاویل چگونه گفتم
 اجازت بفرمای تا من وزیر را بکشم آنگاه بعضا صواب بفرمای مرا گشتن
 تا بحکم شسته باشی ملک بخندید وزیر را گفت چه مصلحت می پس
 گفت ای خداوند بصدقه کوریدرت که این حرام زاده را بگذار

تا مرا هم در بلا نیفکند قطعه	چو کردی با کلوخ انداز باری
پیر خود را بنادانی شکستی	چو تیر انداختی در روی دشمن
حذر کن کاخر را ما جس نشستی	حکایت ملک زوزرا

خواجہ کریم النفس بود و نیکو محضر نمکنازا در مواجہ خدمت کردی

و در غیبت نیکویی گشتی اشفاقا از و حرکتی صبا در شد که در نظر سلطان
 ناپسند آمد مصادق کرد و عفو بت فرمود سرستان ملک بسوا این
 نعمت او معترف بود و بیکرا و مرهن در مدت تو کپل او
 رقی و ملاطفت کردندی و زجر و معایت روا نداشتی **قطعه**

صلح باد دشمن اگر خواهی سه که گه ترا	در شایع کند در نظرش تحسین
پنخن آفرید پس یکدزد موی را	پنخش آید خواهی دشمنش بن کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از غصه بعضی پرود آمد و بوقت
 در زندان بماند یکی از ملوک نواحی در خفیہ پامش فرستاد که
 ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند

اگر خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه بجای الشافی کند
و عایت جایش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت
بدیدار او معتمد و جواب این حرف را مشطر واجب برین
و قوت یافت و از خطر اندیشید جوانی محضر حکام مصلحت دید
هر قشای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان و اوقت شد
ملک را اعلام کرد که فلان را که جس نه موده با ملوک نواحی مرسله
دارد ملک هم برآمد و کشف این معنی فرمود و قاصد را گرفتند و
رسالت بخواند و نوشته بود که حسن طین بزرگان شرف از فضیلت
بنده است و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت

۲۶
نیست بکلمه پرورد و نعمت این خاندانم و باندک مایه بغیر خاطر با
ولی نعمت قدیم بی وفای توان کرد

اگر که بجای تهمت سر دم کرمی	عذرش نه از کند بغیری پستی
-----------------------------	---------------------------

ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت
بخشید و عذر جرات خواست که خطا کردم ترا بی گناست پیار زدم
گفت من ترا در آنچه کردی خطیای نمی بینم تقدیر باری عزراست
چنین بود که مرا کردی بر سپید بست تو اولیتر که سوان نعمت
برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفت اندیشه

که کردنت رسید ز خلق مرغ	که نه راحت رسید ز خلق و نه رنج
-------------------------	--------------------------------

از خدا و ان خلاف دشمن دوست که دل برود در تصرف او پست
کرچه تیر ارجمان نمی گذرد ارجماندار پیدا بل حسد

بجایست یکی از ملوک عرب متعلقان دیوانه فرمود که
مرسوم فلان چندا که پست مضاعف کنید که ملازم در کامپست
و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بهر و لعب مشغول در ادای
خدمت متهاون صاحب دلی بشنید و گفت علو درجات
بدکان بدرگاه حق حل و علامین مثال دارد

دو بباد که اگر ای کسی خدمت شاد سیوم برانیه دروی کند بطف نگاه
امید پست پرسیدگان مخلص را که نامید بگردند از اسپستان

مندی در قبول فرمان است ترک فرمان دلیل حرمان است
مرکه سیاه را پستان دارد پیر خدمت بر آستان دارد

بجایست ظالمی را حکایت کند که میزبم در ویسان
خریدنی بحقیقت و تو اگر از ادای بطرح صاحب دلی بود بدست

و گفت نظم ناری نو که سرگرایه پستی زنی
یا بوم که سرگرایه نشینی بکنی زورست از پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود زورست دی کن بر اهل زمین
آدعالیه بر اسپهان نرود حاکم ازین سخن برنجید و بر

دی القاتی نکرد لایه اخذت العیزة بالانتم صدق الله تاشی که

آتش مطبخ در انبار میرنش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از
بستر ریش بر خاکستر کرم نشاند مرد صاحب دل برو بگذشت و
دیدش که بامایران می گفت ندانم که این آتش از کجا در پای من افتاد

گفت اندو دل درویشان	حذر کن ز دود درویشان ریش
که ریش درون عاقبت پیکند	بهم بر کن تا آوازی نه دلی
که آبی جهای نه بهم بر کند	شنیدم که این لطیفه بر تاج
یکمچیز نوشته بود شعر	چون پاهای فرادان عسکری از
که خلق بر سر بار زمین بخوابد رفت	چاکه دست بست آستین ملک با
بدستهای دگر همچین بخوابد رفت	حکایت یکی در صنعت

کشتی سرآمده بود و سپید و شصت پند فاخر درین علم بدانستی
و سر روز بنوعی کشتی که قشکر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاکردان میلی
داشت سپید و پنجاه و نه پند در وی آموخت مگر یک پند که در تعلیم
آن دفع انداخته و نهادن کردی فی الجمله سپرد قوت و صنعت
پیرامد و کس را با او مجال مقابله نماند تا بحدی که پیش ملک گفته بود
ایستاد را فضیلتی که برینست از روی بزرگی و حق برت است و
اگر نه بقوت از او کمتر نیستم و بصفت برابرم ملک را این سخن دشوار
آمد بفرمود تا مصارعت کند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان
دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند

پس چون پهلوی پست درآمد بصد متی که اگر کو آمین بدی از جای
 برگردی استاد دانست که جوان بوقت از او برترست بدان
 غریب که از وی نهان می داشت با وی در ادبیت و بدو پست
 از زمینش برداشت و بالای پرش برد و بر ریشش زد و غریوار
 خلق برخاست ملک فرمود ما اساتد را خلعت و نعمت دادند
 و پسر از خشم و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی معافیت
 کردی و بجای نیامدی گفت ای خداوند او را از علم شنی دقیقه
 مانده بود که از من دریغ نمی داشت امروز بدان دقیقه بر من
 دست یافت است و گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم که

حکما گفته اند و پست را چندان قوت ده که اگر دشمنی کند تواند
 شنید که چه گفت آنکه از پرورده خویش جدا دزد **قطعه**

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه کرد
کس نیاموخت علم ترا از من	که مرا حقبت نشانه کرد

حکایت درویشی مجرب و بکوشه صحرائی شسته بود
 پادشاهی بر و بگذشت درویش سر بر نیارود و التفاتی نکرد
 سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت این
 طایفه امثال حیوانند و زیر کف ای درویش پادشاه روی من
 بر تو گذر کرد و چرا خدمت نکردی و شرط این بجای نیامدی گفت

ملک را بگوید که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر
آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک ^{قطعه}

پادشاه پاسبان در پیش است	در چه نعمت بفرزدولت است
کو پیغدار برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت است

ملک را گفتار در پیش خوش آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن سخاتم
و اگر نعمت من نمی گفت مرا پس دی می گفت ^{پست}

در باب کمون که نعمت است	این نعمت و ملک میرود و پست است
-------------------------	--------------------------------

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و مت
خواست که روز و شب بخدمت سلطان درم و بخرش امیدوارم

۴۰
۴۱
و از عتوبش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من جند ایرانش
همی پرستیدم که تو سلطان را از جمله صدیقان بودی ^{قطعه}

کرده امید و هم راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
در روزیر اخلاص ابر تیزی	همچنان که فلک ملک بودی

حکایت پادشاهی که بشتن بیکای فرمان داد و گفت ای
ملک بموجب خشمی که ترا بر نیست از خود مجوی گفت چگونه گفت
این عتوبت بر من بکف من ببرد آن بر تو چواید بماند ^{براعی}

دوران بقاء چو باد صحرا گذشت	تیمی خوشی و رشت و زیبا گذشت
پنداشت سمر که پستم ز با کرد	در کردن او بماند و بر با گذشت

حکایت وزیرای نو شیروان در مہی از مصالح مملکت

اندیشہ همیکرند و سر یک رای نمی زدند و ملک بمنجین تیری اندیشہ

کرد و وزیر جمیع رای ملک اختیار کرد و وزیران در سپہ کفشد که

رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم موجب آنکه

انجام کار معلوم نیست و رای ممکن در مشیت است که صواب

آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیہ تا اگر خلاف صواب آید

بعلت متابعت از معایت این پادشہ

خلاف رای سلطان را می بین	بخون خیش باشد و پیشین
--------------------------	-----------------------

اگر خود وزیر را گوید مشیت این	باید کشتن ایک باہ و پروین
-------------------------------	---------------------------

حکایت شادی کیسون یافت کہ من علوی ام و با قافله حاجا

بشہری درآمد کہ از حج می آیم و قصیدہ پیش ملک برد کہ من کشفہ ام

یکی از مذہای ملک در آن سال از سفر دریا آمدہ بود گفت من اورا عیداً

در صیبرہ دیدم او حاجی چگونه باشد و دیگری گفت پدرش نصرانی بود

در مطیہ او علوی چگونه صورت بند و شعرش را در دیوانہ انوری

یافتند ملک منمود تا باز نندش و نمی کند تا چندین دروغ چرا

گفت گفت ای خدا و مذروی زمین سخنی دیگر بخدمت بگویم اگر راست

نباشد بھر عقوبت کہ فرمای سر او ارم گفت آن چیست گفت

غری کرت ماست پیش آورد	دو پمانہ آبت دیک محمد دوع
-----------------------	---------------------------

که از بنده لغوی شنیدی مرغ | جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک بخت دید و گفت ازین راست بر سخن نگفتی فرمود که آنچه مأمول
اوست مهیا دارند **حکایت** یکی از وزرا که بر وزیر پستان
رحمت آوردی و اصلاح ممکنان بخیر توسط کردی اثباتا خطاب ملک
که قرار آمد ممکنان در استخلاص ادسی کردند و موکلان در معاقبتش
ملاطفت نمودند و بر رکان در گریست خویش با فواید بکشد تا ملک از
پیر خطاب او در گذشت صاحب دلی برین حال اطلاع یافت و این گفت

تا دل دوستان بدست آری	بوسپان بر فروخت به
نخستین دیک نیکو امان را	هر چه رخت پیر است پوخته به

باید ازینش بسم نکوی کن | و من بیک بخت دوخته به

حکایت یکی از پسران مارون الرشید پیش پدر آمد
خشناک که فلان پسر منک زاده مراد بشام مادر او مارون ارکان
دولت را گفت چرا او چه باشد یکی اشارت بکشتش کرد و دیگری
بزبان بریدن و دیگری مصادره و معنی مارون گفت ای پسر کرم آنست که
عفو کنی و اگر توانی تو نیز شش ششام مادر می نه چند آنکه اشتیاق از حد گذرد
و آنگاه ظلم از طرف تو باشد **مشهور**

یکی را رشت خویش داد بشام	بجمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بزرگم که خواهی گفت آنی	که دانم غیب من چون منی

نزدیت آن نزدیک خردمند

که با پل دمان پیکار جوید

بلی مردا پیکس است از زوی تخت

که چون ششم آیش باطل نکوید

حکایت با طایفه بررکان کبشتی در بودم زور قی در پی ما

غرق شد و برادر بگردانی در افتادند یکی از بررکان گفت ملاح

که بکبید این سرد و را تا صبد و نیاز به هم ملاح تا کی خلاص گردان دگر

مالاک شد کفتم بقت عمرش نمازده بوداران در گرفتن آن تا خضر کرد ملاح

بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است میل خاطر من بر مانی بدن

این پیشتراران بود که وقتی مانده شدم او مرا بر اشری نشاند و از

دستان دگر نماز مانده خورده بودم در طبعی کفتم صدق الله من عمل

صالحی فلفله و من اسار فلیها

تا توانی درون کس محشرش

که درین ادخار تا باشد

کار درویش پستند باز

که ترا نسیر کار تا باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی دیگری

بسی بار زوی خود مان خور دی باری این تو اگر گفت درویش را

که چرا خدمت کنی تا از مشقت کار کردن بری گفت تو چرا کار

کنی تا از لذت خدمت بر مایی مانی که حکیمان گفت اندام خود

خور دن و نشستن به که کمر شمشیر زین خدمت بر میان بستن

بدست اسب شکر کردن خنیر

بار دست بر سینه پیش امر

عسکرانمایه درین سرچ شد
تا چه خورم صیف و چه پوستم شنا
ای شکم کشنه بنانی بیاز
تا کنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مرده آورد پیش نوشیروان عادل که فلان
دشمن ترا خدای برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرود داشت

اگر ببرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی مانیز جاودانی نیست

حکایت کرد حکما در خدمت کسری مصلحتی سخن جمعی گفتند
و بوزر جمیع خاموش بود گفت درین سخن چرا با ما بحث نمی گفت
وزیر بر مثال اطباء اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بنم که
حدیث شما بر ضوابط مرا برین آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضل من براید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
در پسیم که ناپا و چا پست
اگر خاموش بنشینم نکاپست

حکایت مارون الرشید را چون ملک مصر سپید شد
گفت بخلاف آن طاعنی باغی که یغزور ملک مصر دعوی جدا
کرده بخشم این مملکت را که بخیس ترین بندگان سپیدی داشت
حصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت و کوند عقل و کفایت آن
سیاه بغایتی بود که طایفه حراثت شکایت آوردند که نرس
کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بی وقت آمد و تلف شد گفت
پشم با پسیم کاشتن دانستندی شنیدی گفت مشغولی

اگر دانش بر روزی در فروزی	ز نادان تنگ روزی بر نمودی
بنا و امان چنان روزی رسا شد	که دانا اندران چسبان ماند
بخت و دولت بکار دانی نیست	جز بنای آسمانی نیست
او قیادت در جهان بسیار	بی تمیز از جبهه و عاقل و خار
کیمیای غضب مرده و رنج	بله اندر خرابه یافت که گنج

حکایت یکی از ملوک را که هر کی که چنی آورده بودند خوات
که در حالت پستی نزدیکی کند مانعت کرد ملک در خشم رفت و او را
سیاهی بخشید که لب بالاش ازین منی گذشته بود وزیرین بکرمان
فروخته سیکلی که مردم از طلعتش بر میدی و عین الفطر از نعلش

بکنندیدی چنانکه گفت اند	از کوی تا نهایت زشت روی
برو چشم است و بر روی خفت نکوی	سیاه را دران دست نفس

طالب بود و شهوت غالب مهرش بچشم سپید و مهرش در اشته
بامدادان ملک کنیزک را جفت و یافت با چرا که چشم گرفت
و فرمود تا سپاه را با کنیزک دست و پای استوار به بند و از باجمش

بخدمت دادند یکی از وزیران نیک محضر روی شفاعت پیش ملک
بر زمین نهد که سیاه را درین خطایی نیست بلکه سایر بندگان بخش
و انعام ملک منقودند گفت اگر در مفاد ضده او شبی تاخیر کردی چندی
گفت ای خداوند نشنیده من

مکن اندیشه که از پس دمان اندیشه
مجدد کرسنه و خانه خالی طعام

عقل را در گنج در رمضان اندیشه
ملک را این سخن پسندیده آمد

گفت سپاه را بتو بخشیدم کس نیز که
را چکنم گفت کس نیز که بیا بخش که

نیم خورده او هم او را شاید
دست سلطان در کعبه پاید

چون بگریز او فتاد ترج
نشد رادل نخواهد آب زلال

کوزه بگدشته بردمان سیلج
حکایت پند روا

پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه کرفتی که
ملوک پیش را عمر و لشکر

از تو پشتر بود و ایشان را چنین قشعی می پنداشت گفت بگو خدای عزوجل

مر ملک را که بکر قتم رعیتش را تیار زد دم و نام پادشاهان جز نیکویی بدم

بزرگم خوانند و اهل حسد
که نام بزرگان بر نشستی برده

باب دوم در اخلاص

در ویشات پادشاهی گفت یکی از بزرگان را چکوی در حق فلان

که دیگران بطبع سخنها گفته اند گفت بر طامش عیب نمی بینم و در بطش

غیب نمیدانم قطعه
هسته کرا جابه پارسا پستی

پارسیان و نیکو کار
ورندانی که در نهادش هست

مختب را درون خانه چه کار
حکایت درویشی را دیدم که

پیر بر آستان کعبه می ایستد و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که

از ظلوم و جهول چه آید
خدا تقصیر خدمت آوردم

که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان ارکانه تو بکنند

عابدان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند

و باز رگمان بهای بضاعت و من بین امید آوردم نه طاعت و کدایی

آدم نه تجارت اسنح مانت امله شعب

کرکشی و جرم نجشی روی و سر بر آشیانم

بنده را فرمان نیاشد سرچه فرمایی برانم

بر در کعبه سپا بلی دیم

که همی گفت و می کرد پشی خوش

می گویم که طاعتیم بپذیر

قلم عفو در کنا کنم شش

حکایت در منی خانه پارسایی در آمد چند که جت و جوی کرد

چیزی نیافت دلشک شد پارسا را خبر شد کلیمی که بران جسته برداشت

۶۶
و در بر مگذرد و انداخت تا بحکم و م نشود

شنیدم که مردان راه خدای

دل دشمنان را کردند شک

ترا کی میسر شود این مقام

که باد و سیات خلافت و جنگ

یکی از متعبدان شام در پیشه سالها عبادت

کردی و برک درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف حکم

زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت منی در شهر از برای تو

مقامی بپازم که فراغ عبادت ازین میسر شود و دیگر آن قسم

برکات شما مستفاد کردند و بمصالح اعمال شما اقتدا کنند را به قبول

کرد و وزیرای دولت کشد پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روز

بشهر درایی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر وقت و صفای غیر از آن
از صحبت خلق که در سبب باشد اختیار باقی است عابد شجره در آمد
بستانهای خاص ملک را بدو پرداخته مقامی دیدگشتای

روان آسای ش	کل خورشید و چارخوبان
سینلس شمع زلف محبوبان	مچمان گزینیب بر دعو
شیر باغ و طبعل دایم نور	ملک فی الحال کسیرکان جوی
پشتش فریاد نظم	ملایک صورتی عابد نسیری
ازین به پان طاد پسری	که بند از صورتش سیرت نه بند
وجود پارسا یا را شکستی	مچمین در عفت او خلائی بحال

با عدال که روز و شب جمالش پنجه نقوی شکسته و دست قدرت

صاحب دلاں بر کف بسته پست	دین از دیدنش نکستی سیر
مچمان گزوات سستی	عابد ملت لذت خوردن گرفت

و کسوت لطیف پوشیدن از فواکه مشوم و از خلادت تمتع یافتن و در
جمال غلام و کتیرک کمر بستن و حکما گفته اند زلف خوبان نخبه سیرای

عقل است و دامن مرغ زریک نظم	در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زریک بحقیقت منم امروز تو دایم	فی الجمله دولت وقت مجموعش
بر زوال آمد چنانکه گفته اند قطعه	مر که پست از فیه و سپهر مری
وز زبان او را نپاک نفس	چون بد نیای دون من و دوام

بسیار پای کس | باری ملک بدین اورغیت کرد

عابد را ویدار از این بیات نخستین کردیده و سرخ و سفید و فربه شده

و کسوت شمین پوشیده و بر بالش و پاکیه زده و غلام پری سکر بر بالای

ایستاده ملک بر سلامت حالش شاد ما کرد و از هر دری سخن گفت

تا با انجام حدیث ملک گفت من این دو طایفه را در جهان دوست دارم

علماء را و زما را و وزیر فیلسوف جهان دیده حاضر بود گفت ای خداوند

شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی علماء را از زبده مآذیر بخوانند

وزما را در چیزی ده تا از این بمانند شعر

تراهید را درم باید نه دینار | چو بتدزاهدی دیگر بیت آر

کلیست یکی از علماء را سرخ را پرسیدند که چه فرمای در آن وقت

گفت اگر آن از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می سپاند خلالت

و اگر از برای جمع کردن می سپاند حرام است

آن از برای کج عبادت گرفته اند | صاحب دلان کج عبادت برای آن

در ویشی بنمای رسید که صاحب بقعه کریم النفس بود

و خردمند طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او میری بذا و لطیفه

گفتندی در ویش راه پیامان طی کرده بود و مآذ و چهری نخورده یکی از جوانان

بطریق انبساط گفت ترا خم چسبی باید گفت گفت مرا چون دیگران فضل

نیت و چسبی نخواهد ام یک پت از من قیامت کنی ممکن برعت

گفت که بگوئی **تست** من کرپنه در برابرم پیغمبران

همچون عزم بر دهم زمان ممکنان بخندید و طراش را

پسندید و پیش فراپش آوردند صاحب دعوه گفت زمانی

وقت کن گوئی بر این ترتیب میکند گفت **نقطه**

گفته بر پیغمبر من کو میباش **کرپنه** را مان تهری کو فیه است

حکایت مریدی پراگفت چکنم که از خلق بر خجست اندزم که از

بیاری که زیارت همی کنند از ایشان تشویش حاصل میشود گفت

مهرچه در ویانند مرا ایشان را وامی ده و مهرچه تو اگر ایند از ایشان چیزی

خواه که دیگر کرد تو نکردی **شعر** گر که پیش و لشکر انبیا بود

تا فرازیم توقع بود مادر چن **حکایت** فقیهی در را

گفت که هیچ ازین سخن مستکلمان در من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی بینم

ای سازا کرداری موافق گفتار ترک دنیا ببردم آموزند

خویش تن بهم و غله اندوزند عالم انکس بود که بد کند

نه بگوید بخلق و خود کند **امام** امرؤن الناس بالبر و تشون

انفسکم عالم که کامرانی و تن پروری کند

از خویشتر گفت که از مبری کند **پدر** گفت ای پسر بحیه این

خیال ماطل شاید روی از تربت ناصحان بگردانیدن و علمدارا

بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن

حکایت پانیاپی شبی در حل افتاد و گفت سلمانان چراغ
فرار هم دارید زنی فارجه گفت خوشم نداری پھر انچه پس
همچنین مجلس واعظ چون طبعه زار است آتشی ندی بضایع
سپاتی و اینجا اما ارادت نیاری سعادت نیری قطعه

گفت عالم بکوش جان بشنو	در نماز کفشتش کردار
باطل است آنکه مدعی گوید	خسته را خسته کی کند پدا
صاحب دلی بدر پناه آید ز خاشاک	بشکت عهد صحبت اهل طریق را
کشم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا اختیار کردی از ان این فرق را
گفت آن کلمه خوشی من ببرد نوح	وین عهد میکند که ببرد عشق را

حکایت یکی بر سپهر راه پشته خسته بود و زمام اختیارش از دست
رفته عابدی بر سپهر او گذر کرد و در حال استیقع او نظر کرد جوان سپهر

برادر و گفت شعر	مستاب ای پارسا پوی از کنه کار
بخشایند کی در وی خط نکر کن	اگر من با جوانم سر دم بگردار
تو بر من چون جوانمزدان گذر کن	خسته است زینت من
این حکایت شنو که در عهد باد	رایت و پرده را خلافت افتاد
رایت از راه رنج و سیر رکاب	گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو سر و دواجا آسائیم	بسن بارگاه سلطایم
من ز خدمت دمی نیامودم	گاه و بگاه در سپهر بودم

قدم من یعنی پیشترت

پس چرا راحت تو پیشترت

تو بر بستگان به روی

باکسیران یا بمن بوی

من قشاده بدست شاکردان

بفرمای بند و سپهر کردان

گفت من سر بر آستان دارم

نه چون تو سپهر بر آسمان دارم

مگر چه سوده کردن افتد از د

خویش تن را بکردن اندازد

سعدی افتاده است ازاده

حکایت یکی از صاحب دلان گفت زور آزمایی را دیدم بهم

برآمده و در چشم رفته و گفت بردمان افتاده که شمشیر را چه شد کسی

گفت یکی او را و شمشیر داد که شمشیر فرود می آید از من پشنگ بر می آید

و طاقت یک سخن نمی آید و قنطره

لافت نه چکی و دعوی مردی بگذار

عاجز نفس فرود می آید چه مردی چه زنی

کربت از دست بر آید و نه شریک

مردی آن نیست که شستی بزنی بر بهی

ش

اگر خود بر در دشتا سیاه نیل

نمردیت آنکه در وی مردی نیست

بنی آدم هر شت از خاک دارد

اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پر سپید از سیرت اخوان صفا گفت

آنکه مراد یاران بر مصالح خود مقدم دارد برادر که در بند خویش است

نبرد از و نه خویش است

همه اگر شتاب کند ممره توت

دل در کسی بند که دل بسته نیست

چون بود خویش را دیانت و تقوی

قطع رحم بهتر از مودت سولی	یاد دارم که مدعی درین بیت
---------------------------	---------------------------

بر قول من اعتراض کرد گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم منع کرده است و آنچه بگفتی منافض آنست کفتم غلط گفتی که موافق

قرآن است و آن جا آمده که علی بن ابی طالب شک بنی مالک را بکشتن و طعامها

نزار خویش که بپاکانه از خدا باشد	قدای کین بپاکانه کاشا باشد
----------------------------------	----------------------------

حکایت منظومه

پرمردی لطیف در عین داد	دختر خود یکمیش دوزی داد
------------------------	-------------------------

مردک پسندل چنان بگریه	لب خنجر که خون از دیکه
-----------------------	------------------------

یاد از آن پیر چنان بدیش	پیش امام رفت و پرسیدش
-------------------------	-----------------------

کاشی نه و مایه این چه ندانست	چند خای لبش نه انبانست
------------------------------	------------------------

بمزاحمت بگفتم این کفتار	بترک بگذار و جد از و بردار
-------------------------	----------------------------

خوی بد در طبیعتی که نیست	نمیدر جز وقت مرگ نیست
--------------------------	-----------------------

حکایت پادشاهی چشم حنارت در طایفه درویشان نظر

کرد یکی از آن میان بفرست بجای آورد گفت ای ملک تحمل از تو

کمتریم و بزرگ برابر و بقیاست بهتر مشو

اگر کشورشای کامرانست	و کرد درویش حاجتمندانست
----------------------	-------------------------

در آن حالت که خواهد این و آن مرد	نخواهد از حبه ان شش اگر کفن برد
----------------------------------	---------------------------------

چوخت از مملکت برست خوانی	کدایی خوشترست از نادشای
--------------------------	-------------------------

ظاهر در ایشان جا نه زنده است و موی سپرده و حقیقت آن دل

زنده است و نفس مرده ^{قطعه}

و که خلاف کنندش بحکم برخیزد

نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

و خدمت و طاعت و ایثار و محبت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل

هر که بدینها متصف است درویش است اگر چه در قیامت امانت کرده

بی نماز و نماز پرست موی باز که روز تابش آرد در بند شہوت

و شہار و زکند در خواب غفلت و بخورد و نرود در میان آید و بگوید

هر چه بر زبان آید رند است اگر چه در عبادت ^{مستغرق}

ای در وقت برست از تقوی

پرده نیست رنگ را بگذار

دیدم کل آن چند و پسته

نعمت چه بود کجا به چانه

بگریست گیاه گفت خاموش

گر نیست جمال زینک و بوم

من بنی حضرت کریم

کرسی منرم و گر منرمند

او جان کار نیست داند

کر برون پرده ریاداری

تو که در حسانه پوریاداری

برکت بدی از گیاه پسته

تا در صف کل نشیند او نیز

صحت کند کرم منم اموش

آتش نه گیاه باغ اویم

پرورده نعمت قدیم

لطیف امیدم از خند اوید

چون هیچ و سبیلش ماند

همیست که مالکان خیر	آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای کیستی آرای	بر بنده پیر خود بخشای
پندی ز کعبه خاکیر	ای مرد خداره حاکیر
بجنت کسی که پیر باد	زین در که دری و کرنیاد

حکایت حکیمی را پرسیدند که سخاوت پسندیده ترست
یا شجاعت گفت هر گاه سخاوتت شجاعت حاجت نیت نطق

نوشتنت بر کور بخرام کور	که دست کرم بر باروی زور
نامد حاتم ظالم و لیک تاباد	بماند نام بلندش نیکویی مذکور
ز کن مال در کن که هستد زرا	چو باغبان بر دشت زده لکون

حکایت خواننده معنری در وصف برادران طلب میست
ای خداوندان نعمت که شمارا اخصاب بودی و ما را قناعت در هم
سوال از جهان بر حاکمی

ای شجاعت تو اگر کم کردان	که درای تو هیچ نعمت نیست
بایستم در فضیلت فاعت	هر گاه صبر نیت حکمت نیت

حکایت دو برادر در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال
اندوخت این علایع صبر شد و آن غریز مصر با ری این تو اگر چشم
حسارت در قیة نگاه کرد و گفت من سلطان سپیدم و تو پیمان
در ملک نامده گفت ای برادر سکر باری تعالی پیمان بر منست که

کتابخانه خطی

میراث پندیر ما فیم عنی علم و تو میراث فرعون می ملک مصر است

من آن مورم که در پانیم بمالند	نه ز نورم که از دستم بمالند
کجا خود شکر این نعمت کرامم	که زور مردم از آری ندارم

یکی را از ملوک حکایت کنند که طبعی جادو و خدمت
مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی
بمعالجه پیش او نیامد نزد پندیر صلی الله علیه و سلم آمد و شکایت کرد
که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت بمن
البساتی نکرد تا حدیسی که برینده معنی است بجای آورد و حواجه
صلی الله علیه و سلم فرمود که این طایفه را طریق آنست که تا از شهاب

غالب نباشد بخورند و منور است هب باشد که دست از طعام بدارند

حکیم گفت موجب شد پستی اینست زمین خفت بوسید و رفت شهر

سخن اگر گفت حکیم آغاز	یا سر اگر گفت پوی لغت به دراز
که ز با کشتش حش ل زاید	یا ز ما خوردنش حش ل جان زاید
لاجرم حکمش بود کفتار	خوردنش بد پستی اربابار

حکایت دو درویش سرانپانی ملازم صحبت یکدیگر بودند
یکی ضعیف که سرد و شب اظهار کردی و آن دیگری قوی که سر زور باز
خوردی قهارا در شهر همت جاسوسی گرفتار آمدند سرد و را بخانه
یکدیگر مذبح از دو هفت که معلوم شد که یکسانند قوی را دیدند مرد

ضعیف جان سلامت برده درین عجب ماند حکیم گویند اگر
بسیار خوار بوده است طاقت بی نوایی نداشت مالاک شه
و این خویشین دار بوده است بر عادت خویش صبر کرده بسلامت ماند

چو گم خوردن طبعیت شد کسی را	چو سحری پیش آید پهل کمر
و کرتن پرورست اندر روانی	چو شکی پند از سحری میبرد

حکایت شیخ پند از روندگان مشغول سیاحت بودند
و شریک رنج و راحت خواستم که موافقت کنند نکردند گفتم که اگر در
اخلاق درویشان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان آتش
و فایده در منع داشتن کلی از آن میان گفت ازین که شنیدی دل ننگ

که درین روز با دزدی بصورت صالحان برآمده خود را در پیک
صحبت مشطلم کرد و از آنجا که سلامت حال درویشان است
کمان فضولش نبردند و پیاری قبولش کردند **شعر**

ظاهر حال عارفان دلی است	این قدر پس که روی در خلق است
در عمل کوش و مرچه خواهی پوش	آج بر سپر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت است فوس	پار سپای نه ترک جامه و بس
در غزاشد مرد باید بود	بر محنت صلاح جنگ چه سود

حکایت روزی آتش رفته بودیم و شبانگاه در پای
حصاری خفته در دوقفن ابرق رفیق برداشت که نظارت سیر

و بشارت میرفت پست	پار سپا پین که خسته می کرد
جانه کعبه را جل خسته کرد	چند که از نظر درویشان غایب شد

برچی رفت و درنجی بدزدید تا روز روشن شد بسی راه رفت بود و
یاران پیکاه خسته با دادان همه را بعلقه در آوردند و بزد و بزدان
کردند از آن تاریخ باز بزرگ صحبت کریم و بطریق کفیم قطع

چو از قومی کی بے دانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه به راه
ندید پستی که کاوی علف زار	بیالاید همه که دادان ده راه

کشم سپاس و منت خدای را عزوجل که از برکت درویشان محروم
ماندم که اگر چه از صحبت و حدیث دم بدم حکایت پیافید شدم

مرامه عمر این نصیحت بکار آید	یک ما را شنیده در مجلسی
برنج دل مو شمشیران بسی	اگر بر که پیر کند از کلاب

پسکی در وی افتد شود منجلا **حکایت** زاهدی همان
پادشاهی بود چون بخوان بنشیند کمن از آن خورده که ارادت او بود
و چون بنماز برخاست پیشتر از آن کرد که عادت او بود پست

ترسم ز سی کعبه ای اسرار بی	اکن ره که تو میروی سرگشت
----------------------------	--------------------------

چون بمقام خویش آمد پفره خواست پیری صاحب فراست
گفت ای پدر که دعوت سلطان حزری نخوردی گفت و نظر ایشان
حزری نخوردم که بکار آید گفت نماز را تم قضا کن حزری کردی که بکار آید

ای سزما نهاده برکت دیت	عیسای نهاده زیر عسل
آچه خواجهی سزیدای معرور	روز در ماند که بسیم دغل

حکایت یاد دلرم که دایام طفولیت متعب بود می و شجر
 و مولع ز پدر و چهره شیرینی در خدمت پدر رحمت الله علیه نشسته
 بودم و همه شب دیده بر من بسته و صحت عزیز در کنار طایفه
 کرد ما خسته پدر را گفتم کی از میان سپری نمی آرد که دور کن
 بکار دگفت جان پدر تو نیست اگر بخشی که در پستین خلایق **شور**

نه پسندد بی جز خوشن را	که دارد پرده پسندار درش
کرت چشم خدا پس نمی بخشد	نه پسندد چکس عاجز تر از خوش

بزرگی را در سینه می شود ندو در اوصاف
 مبالغت می نمودند بعد از امل سپهر راورد و گفت قطعه

شخصم عالمیان خوب نظر پرت	وزجت باطنم سر خلبان کند پرت
طاوس را بشن و نگاری که می خلق	تجسس کند و احوال از پای شمشیر

حکایت شبی در جامع بعلبک کلیه خط برین و عطا می گفتم
 با طایفه افروخته دل مرده دیدم که با ایشان نفسم در نمی گیرد و آتش در
 میزم ترا اثر نمیکند در نع آمد تربت پستوران و آینه داری در محله کوران
 ولیکن در معنی باز بود و سپید سخن دراز در معنی این آیت که
 وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ سخن بجای ساند

بودم که میگفتم شعر
چکنم ماکه توان گفت که دست

در کنار من و من مجورم
دوست نزدیکه از من نیست

وین غمجب که من از وی درم
من از شراب این سخن است

و فضل قح در دست که رنده در کنار مجلس گذر کرد و سخن در واکر کرد

نرخان بزد که دیگران بواشت او در خروش آمدند و خامان مجلس

در جوش گفتم سبحان الله دوران شعر

چون که فحش سخن استمع
وقت طبع از مشکلم مجوی

فشی میدان ارادت پیار
تا بر زمره سخن کوی کوی

حکایت شی در میان که از بی خوابی مای میخسوم نامند

بهادم و شتر باز گفتم
پای میکن پاچه چپ درود

که تحمل پتوده شد بخن
تا شود جسم منبری لافز

لاعنری مرده باشد از سختی
گفت ای برادر حرم درش است

و حرامی از پس اگر رسیه بر دی و اگر خفتی مردی
پیت

خوش است ز مرغیلان براه باخت
شب میل ولی ترک جان پاک است

حکایت پاریسی را دیدم بر کنار دریا زخم ملک داشت

و بیج دار و پنهانی شد و متها در آن رنج می بود و بیدم شکر خدای

تعالی میگفت که بمصیبتی گرفتار آمدیم بمصیبتی قطع

که مرار از بکشتن و آن یار نیز
تا کوی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه صادر شد
که وی آرزو شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کلیمی از خانه یاری
بدر دید حاکم فرمود که دستش بدر کند صاحب کلیم شفاعت کرد
که من او را بخل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرود گذارم گفت
راست فرمودی ولیکن هر که از وقت حضری بزد و قطعش لازم
نیاید که **الْفَقِيرُ لَا يَمْلِكُ** آنچه از درویشانست وقت
محتاجانست حاکم دست از او بداشت و گفت جهان بر تو شک آمده
بود که در وی بگری الا از خانه چنین باری گفت ای خداوند شنیده

که خانه دو پستان بروب و در دشمنان موب **پست**

چون دمانی بسختی زن محبت از من	دشمن را پوست بر کن و ستار او
-------------------------------	------------------------------

حکایت پادشاهی پارسایی را دید گفت مبحث ارا پا دی
گفت بلی هر که که چند ایرافرا موشش کنم **پست**

مروود و دانش ز بر خویش براند	و از آنکه بخواند بر کس ندواند
------------------------------	-------------------------------

حکایت یکی از صالحان دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را
در دوزخ پرسید که موجب درجات این چه بوده است و سبب
درکات آن چه که من برخلاف این می بینم گفتم که این پادشاه
بارادت درویشان در بهشت و آن پارسا بفریب پادشاه

در دوزخ قطع

خود را ز علماهای کویس بری دار

در دین صفت باش و کلاه تیری دار

پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داردی بجورم تا ضعیف شوم

تا اعتقاد در حق من زیادت کند آورده اند که دارد و قاتل بود بجورد

و بر د

باید که بحسن خدا اندازد

پست بر پست بود همچو سار

پشت بر قله میکند نماز

دلت بچه کار آید و سپهر مرقع

حاجت بکلاه برگی داشت نیست

حکایت عابدی را

چون بن جندی خویش خواند

آنکه چون پسته دیدنش همه

پارسیان روی در مخلوق

حکایت کاروانی در

پارسیه دل چه بود کمش و عطا

بر در کار سلالت شکستگان

یوان زمین بر دزد و نعمت بی قیاس بر دزد بار کمانی - وزاری

کردند و خدای را شفع آوردند

چونیه شود در دیر روان

لحمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفت کله حکمت و عفت

با ایشان بکوی کمر طبع فی ازال دست بردارند که در مع که چندین

نعمت ضایع شود گفت در مع کله حکمت با ایشان کشتن شعر

آینه را که موریا نه بخورد

بایه دل چه بود کمش و عطا

بر در کار سلالت شکستگان

چونیه شود در دیر روان

لحمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفت کله حکمت و عفت

با ایشان بکوی کمر طبع فی ازال دست بردارند که در مع که چندین

نعمت ضایع شود گفت در مع کله حکمت با ایشان کشتن شعر

آینه را که موریا نه بخورد

بایه دل چه بود کمش و عطا

بر در کار سلالت شکستگان

حکایت کاروانی در

پارسیه دل چه بود کمش و عطا

چو سایل از تو براری طلب کز خیری | بن دگر سپهر برزور سپاسد

حکایت | تمنا را پر سپیدند که ادب ار که اموتی گفت
از بی ادبان که سرچه ایشان در نظم هم ناپسندیده آمد از آن اعتبار کردم

نکویند از سپهر بار چه حرفی | کران پندی کمر صاحب موسی
و کز صباب حکمت پیش ما دان | بخوانی آیدش مار خپه در گوش

حکایت | حابدی را حکایت کند که شبی ده من طعام
بخوردی و تا بحرحرستی کردی صاحب دل بشنید و گفت اگر نیم نان
بخوردی و بختی بسیار ازین فاضلت شمر بودی **شعر**

اندرون از طعام خالی دار | مادر و نور معرفت پی

تهی از حکمتی بعلت آن | که پری از طعام ما پسینی

بخشایش | شایسته حکم شده را در مناجی پر از غنای
فراراه داشت بجلست اهل تحقیق در آمدن قدم در ویشان

و صدق نفس ایشان دمایم اخلاق بجمایه بدل شد و دست
و موسی کو ماه کرده بود و خلائق زبان طعن و هتاش از که همچنان

بر قاع اول است و ز به و صلاحش معول نیست

بعد از توبه توان رستن از عذاب خدای | ولیک می توان از زبان مردم بر

طاعت جور زبانها نیاورد و شکایت این حال با هر طریقت در

میان نهاد شیخ کریمت و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری

که بهتر از آنی که ندارد دست	چند کوی که بداندش خود
غیب جوان من میکنند	که بخون ریخت بر خیزند
در بید خوابت نشینند	نیک باشی و بدت کوید خلق
به که بد باشی و نیکت بیند	مصیبت من دشوار است که

چین طن ممکن و حق من بر کمال است و من بر خلاف آن شع

که آنها که میکنند می کردم	کوسیرت و پارسیار می
در بسته بروی خود و مردم	تا غیب نکستند ما را
در بسته جو و عالم الغیب	و انای خفان و آشکارا

حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت و صفت

چست گفت ازین پیشتر طایفه در جهان پراکنده بودند بصورت
و بمعنی جمع و امر و ز خلقی بطایفه جمعه و بمعنی پراکنده شع

چو بر ساعت از تو بجایی و دل	بنهایی اندر صفای پی
درت مال و جا پست و زرغ و بکار	چو دل اجزایت خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم

و پسر بر بخار پشته خسته شوریده در آن میان نغمه برد و راه پان
گرفت و کیف آرام نیافت چون روز روشن شد گفتم آن چحال بود
گفت بلبلانرا شنیدم که بباله درآمده بودند از درخت و کبکان از
کوه و عوکان در آب و بهایم از پشته اندیشه کردم که مروت نباشد

تسبیح بر بن بخت خسته

عقل و صبرم بر دوطافت دوش

مگر آوار من سپید بکوش

بالم مرغی چنین کند دوش

مرغ تسبیح کوی من خاموش

حجاز طایفه جوانان صاحب دل عدم من بودند و هم قدم و قهاره

بگردنی و پستی محتما بکشدی و عابدی بر پیل منکر حال در میان

بود و پنجر از حال ایشان تا بر سپیدیم بخیل نی لال کودکی پناه

از حی عرب بدر آمد آوازی بر آورد که مرغ از نواد آورده اشتر عابد

دیدم که بر قص آمد و عابد را پنداخت و راه پیا بان گرفت کفتم ای شیخ

در حیوا سیئه اثر کرد و ترا ثبات نمیکند

و انی چه گفت مرا آن بلبل سحری

اشتر بشعر عرب در حالت و طری

بذکرش سر چه پستی در خوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قیام معاش

داشت وصیت کرد که باید ادا آن نخستین کسی که از در شهر در آمد

باج شاهی بر سر وی نهاد و تفویض مملکت بدو کند باید او اول کسی که از در

بشهر درآمد که ای بود که همه سر لقمه اندوخته و رفته بر سر دوشه
 ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت بجای آوردند و مملکت را
 بدو تفویض کردند و مدتی مملکت را دارایی کرد و بعضی امراء دولت کردن
 از اطاعت او بپا نیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت
 برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم
 برآمدند و برخی بلاد از تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خفاظر
 می بود یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی درین بود از سفری
 باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدایرا غمزد جل که بخت
 بلندت یاورسی کرد و اقبال سیری بآیدین بایه سپیدی ان مع العیسی

شکوه گاه شکفت و گاه پوشیده
 درخت گاه بر نه است و گاه پوشیده

گفت ای یار غمزه تم که گاه جای تهیت نیست آنکه تو دیدی غم مانی دانستم

و امروز شوی جهان شعر
 و گریه باشد بجهش پای بندیم
 اگر دنیا نباشد در دینیم
 بلای زین دن آشوب نیست
 قطع

مطلب کرد تو اگر می خواهی
 که ز بر رکان شنیده ام بسیار
 جز قناعت که دولتیست من
 صبر درویش به که شکر غنی
 اگر غنی زربد امن افشاند
 تا نظر در ثواب او کنی
 مطلب که زربد امن افشاند
 اگر بریان کند بجهش ام کوری
 نه چون پای ملخ نباشد ز موری

حکایت ابو سیریه رضی الله عنه بر روزی خدمت مصطفی

صلی الله علیه وسلم آمدی گفتم یا ابیریه زنی غبار زد حجابا

همه روز میا تا محبت زیادت شود صاحبی گفتم بدین خوبی که

آفتاب نشیند که کس او را دوست گیرد مگر در زیستان که محبت

و محبوب قطع	بدید از مردم شدن عیبت
-------------	-----------------------

ولیکن خپند که گویند پس	اگر خویش را ملامت کنی
------------------------	-----------------------

لامت نباید شنیدن کس	یکی از بزرگان را
---------------------	------------------

بادی در شکم سجد طاقض ضبط آن داشت بی اختیار از

صدا در شد گفت ای دوستان مراد آنچه کردم احتیاری بود و بزرگان

بر من نوشتند و راحتی بمن سپید شمایز کرم معذور دارید میشود

شکم زدن باد پستی خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
-------------------------	---------------------------

چو باد اندر شکم افتد فروزل	که باد اندر شکم باریست بر دل
----------------------------	------------------------------

حکایت از صحبت یاران دشمن طالعی آمده بود سپهر

پیامان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید

فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهود اعم کار کل بداشت کی

از رؤساء حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت

گفت این چه حالت و چگونه می گذاری گفتم ستم

همی تخم از مردمان کوه و دشت	که از خدای خودم بدگیری پرداخت
-----------------------------	-------------------------------

قیاس کن که چه عالم بود درین ساعت که در طویل نام مردم باید ساخت

پای در نخل پیش و پستان بیکه با یکا نکان بوستان

بر حالت من رحمت آوردیده دینار ارقی دم خلاص کرد و با خود

بجلب بزد و حشری داشت بقد نکاح من در آورد یکا صید دینار

بدقی برآمد و حشر بدجوی پتیره روی زبان درازی کردن گرفت

و عیش مرا منقص داشتن چنانکه گفت اند مشنوعی

زن بدو سپهر ای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او

زینهار از فرستین بد زینهار و قمار بنا عذاب النار

باری زبان تقب در اند کرده نمی گفت توان نیستی که پدرم ترا بدید

از فرنگ بار خسته یک ششم ملی بده دینارم خلاص کرد و بصد دینار بست

و گرفتار کرد ایند **شعر** شنیدم کو سفتندی را برزگی

رمانید از دمان دست کزگی شبا که کار و حلقش بنالید

روان کو سفت از روی نالید که از چن کمال کرم در بودی

چو دیدم عاقبت کرم تو بودی حکایت یکی از پادشاهان

عابدی را پر سپید که اوقات عزیزت چون میگذرد گفت همه روز

در بند اخراجاتم و همه شب در دعا و حاجات مشنوعی

غم فرزند و مان و جامه و وقت بارت آرد زیر در ملکوت

همه روز از شاق می سازم که شبی با جندی پردارم

شب چو عتد ناری بدم | چه خورد بایدادش رزم

حکایت یکی از حکما پس را نهی کرد از خوردن بسیار که
سیزی خلق را رنجور دارد گفت اگر سنگی بکشت گفت اندازد که دار
کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا قطع

با آنکه در وجود طعامت عیش نفس	رنج آورد طعام که پیش از قدر بود
گر گلشگر خوری بکلفت زیان کند	در زمان خشک دیر خوری گلشگر بود
نه چندان بخور کرد دانت بر آید	نه چندان که از ضعف جانت بر آید

حکایت رنجوری را گفتند است چه میجواید گفت آنکه چربی
نخورد
معدۀ چو رکت فکرم در دهانت

سود ندارد همه اسباب را پست **حکایت** بتعالی را بر
موفیان در محبت کرد آمده بود در واسطه و سر روز مطالبه کردی
و سخنان با خوشنیت گفتی اصحاب از تعب او پریان خاطر
همی بودند صاحب دلی در آن میان بود گفت نفس را بطعام وعده

دادن که بقال را بدم شعر	ترک احیان خواجه اولیتر
کما حتمال خیای بوابان	بنمای گوشت مردن
که تعاضای زشت قصابان	حکایت جوایمزدی را

در جنگ تا مادر جراحی سپید کسی گفت فلان نوش دارد و از دگر
بخوای نباشد که قدری بد بد و گویند آن بازرگان بخل معروف بود

چنانکه حاتم طایی بجا شعر
در دیش بحر نبوی طعاس شنیدی

مرغ از پی نان خوردن او ریزه پیدی
که بجای نایش از پیغره بودی آفتاب

باقامت روز روشن کس ندی جهان
خوانم و گفتم اگر نوش دار و خواهم

و باید بدو اگر بد منت کند یا کند باری خواستن از روز سر کشد ایت

مرحله از دومان بست خوابتی
در تن اسرودی در جان کاپستی

و حکما گفته اند آب حیات اگر فروشد بآب روی و اما نخر که مردن بعلت

که زندگانی بدست شعر
اگر حطل خوری از دست خوشی

باز شیرینی از دست ترش روی
حکایت درویشی را

ضرورتی پیش آمد که گفت فلان نعمت بسیار دارد اگر بر حاجت تو

واقت شود در قضا آن توقف کند گفتم من او را ندانم گفتم منت

رببری کنم دستش گرفت و بمنزل او در آورد و درویش کی را دید لب

فروشته و ابرو در سم کشیده و شد شسته درویش باز کردید و سخن گفت

پرسیدندش که چه کردی گفت عطای او را بلعای او بخشیدم **قطعه**

بهر حاجت نزدیک ترش روی
که از خوی دیش سر پوده کردی

اگر کوی عشق دل با کسی کوی
که از رویش سفید آسوده کردی

کایت خشک سالی در ایکن دریه غان طاقت خلل از

دست رفته بود و در آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پخته

چنانکه گفت اند **شعر** نماز جانور از خوش و طیر و مای و مور

که بر ملک نشاندازی مراد می باشد

که اگر چه در ویلاب دیده پادشاه

که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بررکان و بطریق

احمال از سپهر آن گذشتن هم توان که طایفه جمل بر عجب نگوید

کنند بدین دوست اختصار کنم

که ترکش آن منجست را

چند باشد چو پیر بغدادش

چنین شخصی که طرفی از لغت او شنیدی در آن پال نعمتی نیل کران

داشت سگدستار اسیم و زردادی و میافزار اسفند نهاده

در ویسان از جور فاقه جان آمد و قصد دعوت او کردند مشورت

پوی من آوردند سر از موافقت باز زدیم و گفتم شع

نخورد شیر نیم خورده یک

تن به چارسی که در کسکه

که فریاد شود بهمت و ملک

پرنیان و شیج بر ناهل

کایت حاتم را پر سپیدند که از خود بلند است تردیده

گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم میهمانی امیران عرب را

بجای که بگویم صحبای بیرون رفتم خار کنی را دیدم پشته خار فراهم

آورده کفتم مهبانی خاتم پسر از وی که خلقی بر سیاط غیب او کرد

آمده اند گفت پست سر که بان اعراس خلیش خورد

منت خاتم طای نبهرد اورا از خود بلند مت تر دیم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از بر مسکی

بر یک اندر شده دعا کرد تا خدای تعالی ویرا گفتی داد بعد از چند

روز دیدش که قمار و خلقی این بر او کرده اند گفت چه بوده است

گفت خمر خورده و عصبه کرده و خون کسی بخت اکنون بقیاض

عاجز باشد که دست قدرت یابد بر خیزد و دست عاجزان برآید

موسی حکمت الله تعالی افتد ار کرد و از تجا بر خوش استغفار شمر

پنجه چو جابه آمد و پیم و زرش

آن شنیدی که حکمی چه گفت

نیلی خواهد بضرورت سرش

مور همان که نباشد پرش

پدر را عقل بسیار است ولیکن پسر را نمی پیازد

اکس که تو امر است نمی کرد اند اوصلحت تو از تو بیاید

حکایت اعراس را دیدم در حلقه جوهر بران بصره حکایت

همی کرد که وقتی در میانان گم کرده بودم و از زاد معنی بامس پیزی

نمانده بود و دل بر هلاک نهاده تا که کیست یا ختم بر پر و اید سر کران ذوق

دشادی فراموش نگفتم که پنداشتم گندم برایت و باران تلخ و ناامیدی

که معلوم کردم که مرداریدت پست در میان خشک و ریک روان

تشنه را در دهان چه در چه صدف	مردی توشه گرفت و آریای
بر کمر بند اچپه ز چه حرف	حکایت مکرر از دور

زمان تنالیده ام و روی ارگردش آسمان در هم کشیده مگر وقتی که
پایم بر بن بود و استطاعت پای پوشی ندانستم جامع کوفه در آمد
و لشکری را دیدم که هر دو پای داشت سپاس و سکر نعمت
حق بجای آوردم و بی کفشی قناعت کردم شعری

مرغ بران چشم مردم سیر	کمر از برک تره بر خوانست
و اگر از سگاه و قدرت نیت	شلم تخت مرغ بر یانست

حکایت یکی از ملوک با شیخ در خاضان در شکایات

بر پستان از عمارت دور افتاد خانه و معانی دیدند ملک گفت
شب انجاری ویم تا رخت پیرمان باشد یکی از وزرا گفت لایق

قد بلند پادشاه نباشد بجانه و معانی را یک الی کردن هم این
خیمه زینم و ایش گفتند معانی را خبر شد ما خضری ترتیب کرد و پیشکش

ملک برد و زمین بوسه داد و گفت قد بلند سلطان بدین بادل

نشستی و لیکن نخوانستند که قدر معانی بلند شود ملک را سخن گفتند

مطبوع آمد و شبگاه بمنزل او نقل کرد با ادا آن خلعت و

نعت فرمودش معانی قدمی در رکاب ملک میرفت و میگفت شعر

از القات بهمان برای و معانی	ز قدر و سیت سلطان گشت خبری کم
-----------------------------	-------------------------------

کلاه گوشه و معان با قناب سید | که سیاه بر سرش انداخت چون بوسلطان

حکایت: کدایی را گویند که نعمت قیاس از دخت بود
یکی از ملوک گفت بنمای که مال سپهران و اری بعضی از آن دسکیری کن
مارا که منی هست گفت لایق قدر بلند باد شاه گجا باشد مال حق من کدایی
دست آلوده کردن که چه جبه فرام آورده ام گفت غم نیست که

به تری میدم پست	که آب چاه نصرانی نه پاکست
خود مرده میشود چپاکست	شنیدم که سراز فرمان ملک بازده

فرمود تا پنجاه هزار دینار خربزه از او بستاند ~~شعر~~

لطافت جویند کار	پری حسه می کشد با چار
-----------------	-----------------------

مر که بر خوشتن بخشاید | اگر بخشد بروی که شاید

حکایت: بارزکانی را شنیدم که صد و پنجاه شهر زیاده
داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در حبه زره کیش مرا بجهش خویش برد
و همه شب نیامید از پنهان پریشان گفتن که فلان اینبارم سرکستان است
و فلان بضاعتی به پستان این قبایل فلان زمین است و فلان حوض را

فلان ضمیمه گاه گفتی که خاطر اسپندیده دارم که نوای خوش است
بار گفتی نه که دیار مغرب مشوش است پیدا سفری دیگرش دارم که
کرده شود بقت عمر خویش بدکانی بنشینم و ترک تجارت کنم کفتم
ان کدایست گفت گوگرد فارسی خواهم برد بچین که شنیدم که قیمتی

عظیم دارد و زاجا کاحیه پسنی بروم ارم و دپای وی بنده سنان

و فولا دمندهی کلب و اکینه جللی بمن و بر دیانی بیارس و زان پس

ترک تجارت کنم و بدکائی بشیم چندان این ماخلیا فر و گفت که

پس طاقش نماز گفت بعد یا تو هم سخن بگوی از آنها که دنده شنیده گفتم

ان شنیدستی که وقتی هستی در سیامانی سیاه دار سپتور

گفت چشم شک دین دارا یا قاعهت پر کند یا خاک کور

حکایت شنیدم که صیادی را مانی بزرگ بدام انداخته

صیاد ضعیف بود و قوت جذب آن نداشت دام از دپش

پلاید و رفت شعر شد غلامی که آب جوی آرد

آب جوی آمد و غلام بسد دام هر بار مانی آوردی

مانی انبار رفت و دام مرد دیگر صیادان جمع خوردند که

چنین صیدی در افتاد و توانستی نگاه داشت گفت چه توان کرد

مرار روزی نبود و مانی را روزی مان بود حکایت

مال داری در بخل چنان معروف بود که حاتم طایی بسجا طاهر حالش نعمت

آراسته و خست نفس در نهادش ممکن آورده اند که مانی بجای ازیست

نژادی و گریه بوسه برده را بلغز تو اخی درک اصحاب کعبه را

اسخوانی نژاد اخی خانه او را پس ندیدی در کشاده و سرفه او را پیر کشاده

چنانکه گویند شعر درویش بخرویی طعاش نشیدی

مرغ از پی مان خوردن او دیره بخدی | شنیدم که بجارت رفته بود

در دیار مغرب راه مصر گرفته و خیال فرعون در پیرختی از دست

الفرق باد مخالف کشتی برآمد دست و عابر آورد و فریادی فغان

کردن گرفت **شعر** دست تصرع چه بود بنده محتاج را

وقت و عابر خدا وقت کرم در غل از زر و سیم را حتی بر پان

خوشین هم تمتی کرب و آنکه این خانه از تو خواهد ماند

خشی از سیم و خشی از زر گیر شنیدم که در مصر قارب درویش

داشت بقیه مالش تو اگر شد ند خانه های کهن مگر او بدرید

و خرد و میا خلی بریند هم در آن بخت کمی را دیدم از ایشان بر باد پای

روان و خلاصی در پی او روان **شعر**

ده که کرم مرده باز کردیدی بمیان قبیل و پیوند

رو میراث سخت تر بودی دارش از زر و ک خورشادند

بسالقه معرفتی که میان ما بود استینش کشیدم و گفتم **پست**

بخورای نیک سیرت سر برد کان کمون بخت کرد کرد و بخورد

حکایت دست و پای بریده دور از دوستان هزار پای را

بکشت صاحب دلی برو بکشت و گفت سبحان الله چون اجلش

فرارسید با نزار دست و پای که داشت از بی دست و پایی که بخت

چو آمد پس دشمن جان پستان **بند** در جاسل پای مرد روان

در اندم که دشمن پانی سپید | امکان گیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی دیدم سمین و خلعتی تین در بر و مری تازی

در زیر ران و قصبی مصری در سر کسی گفت چگونه می بینی این دیبا می علم

برین حیوان لایعلم که خط زشتی که باب ز زوشت قط

باد می توان گفت مادر این جوان | کرد در احو و دیار و نفس مرو نش

بگرد در همه اسباب و ملک و شی ویش | که هیچ خیزه پرسی طلال خر خوش

شرف اگر متصنف شود خیال مند | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

حکایت دزدی که ایی را گفت شرم نداری که از برای جوی

سیم دست پیش خیمه لیم دراز بکنی گفت

دست دراز از زنی یک جبه سیم | بر که بسزد بد استی که و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کند که از دهر مخالف

بغمان آمده بود و خلق فراخش از دست شکی بجان رسیده مشورت

پیش پدر برود و اجارت خواست که عزم سفر دارم تا مگر بقوت

بار و دامن کامی بچک آرم پت | فضل و منزه است نامایند

عذر برانش نهند و مشک بسایند | پدر گفت ای پسر از خیال محال

تجنب کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند

دولت نه بگویشید نیست چاره کم خوشیدنست **شعر**

کس نخواهد گرفت دامن دولت برورد | کوشش نی فانی است و همه برابری کرد

اگر بر سر مویش صد من باشد	سربکار نیاید چو بخت بد باشد
چکند زورمند دارون بخت	بادوی بخت بد که بازوی بخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از زنت خاطر و جذب
 فواید دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و تحصیل حایر
 و ادب و مزید مال و مکتب و معرفت یاران و تبحرست روزگار
 چنانکه پاکان طریقت گفته اند

بامکان و خانه در کردی	هر گزای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان بفرج کن	پس از آن روز که خجستان روی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین منطه که بیان کردی شمارست و لیکن

پسلم و خج طایفه را نیست خستین بار بر کانی که با وجود نیت و مکت
 غلامان و کشیشان و لایویر و شاکردان چاکب دارد سر روز به شهری
 و مشرب بقامی و مردم بفرج کای از نعیم دنیا متمنع قطع

منعم مکوه و دشت و پابان غریب	هر جا رسید خمیه زد و خوابگاه سلامت
و از آنکه بر مراد جهان نیست پس	در زاد و بوم خویش غریب و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که
 رود قدرش دانند و اقدام نمایند و اگر ارام کنند قطع

وجود مردم و انا مثال از طلاست	که سر کجا بود و قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان بشخص و اما	که در دیار غریبش هیچ نماند

سیم خورویی که درون صاحب دلان بحالطت او میل کند و صبحش را
غنیمت شناسند و خدمتش را منت دارند که کشف اندازد کی جمال از
بنیاری مال روی زیبا مرهم دلهای پسته است و کلید درهای بسته

شاید آنجا که رود حرمت و عزت بیند	در برانند بهر شش در پروا در خوش
پر طاوس در او را می صاحب دیدم	کفتم این منزلت از قدر تو می نیمیش
گفت خاموش که هر کس که جمال دارد	هر گام پای بند دیت ندارد شش
چون در سپر مواشی و لب بری	اندیشه نیست که در آردوی بری
او جوهرت کو صد فن در میان باشد	در تیم را همه کس شتری بود

چهارم خوش آوازی که بخنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران

باز دارد بوسپسیت این فصیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی

بنادمت اورغبت نماید	چه خوش باشد او از نرم حنین
بکوش جریغان پست صبح	باز روی زیباست او از خوش
که آن خط نقش است و اوقات روح	یامکینه پشه وری که سبب بارو

کفانی حاصل کند تا آب روی از بهر زمان بچینه نشود شعر

کر بگری و دار شکر خوش	سحی در حمت نبردینه دوز
در بخرا بیفتد از مملکت	کر پنه خستد ملک نمرود

چنین صفتها که بیان کردم در سپهر موجب جمعیت خاطرست و

داعیه طب عیش اما آنکه ازین جمله بی بر است بخیا باطل در جهان بود

و دیگر کن نام و نشان او نشود چنانکه گفت اند قطعه

مرا که کردش درون کین او بر حایت

بگوتری که در آشیان خواهد دید

پس گفت ای پر قول حکما را مخالفت چگونه کنم که گفته اند رزق اگر چه

مقبوض است با سبب حصول آن تعلق شرط است و بلا کر چه مقدور است

از ابواب دخول آن احتراز واجب **ش**

رزق اگر چه که بی گمان برسد

در چه کسی اجل خواهد مرد

درین صورت که منم با پل مان بر نم و با شیر زبان نچه در انستم

مصلحت آنست که سفر کنم که ازین مشطافت بی نوبی نی ارم **س**

منور و خوشش نباشد بکام

چون مرد بشاد رجای مقام خویش

شب سرواگری بسرای میرود

این گفت و پدر را وداع کرد و مت خوابت و روان شد تا برسد

بخارا آینه که پنک از صلابت او بر پنک می آمد و او ازین بفرنگ

همی رفت **ش**

کمزیر و آسیانک از کارش در روی

مهر شسته و رخت پفر بسته جواراد است عطا بسته بود زبان

شاپرکشود چندانکه زاری یاری کردند

بی زرشوان مرکه کند بر کس زور	وزر ز داری بر زور محتاج نه
------------------------------	----------------------------

ملاح بی مروت از زور کردید و گفت

زورده مرده چه باشد ز زور کمرده پیار	جواز دل این طبع بهم برآید
-------------------------------------	---------------------------

خواست کروا شقام کشد کشتی رفته بود آواز داد اگر بدین جای که

پوشیده ام قناعت کنی دروغ نیست ملاح بطع بار آمد

بدوزد شره دیده شومند	در ارد طمع مرغ و ماهی بیند
----------------------	----------------------------

چندانکه ریش و کریانش بدست جوان در افتاد بخود زد کشتی و بی محابا

زد و گفت یارش اگر کشتی بداند که پشتی کند در کشتی دید پشت

کردانید چاره جز آن ندیدند که با او بمصالحت گرایند و بنزد کشتی

سماحت نمایند	چو برخاش پستی تحمل یار
--------------	------------------------

که پیله بندد در کارزار	لطافت کن اینجا که پیستی نه
------------------------	----------------------------

نبرد قوزم راتع	بشیرین بانی و لطف و خوشی
----------------	--------------------------

ترانی که پیله بوی کشتی	بعد از ماضی در قدش افتادند
------------------------	----------------------------

دو سه چندان بفاق بر سر و رویش دادند و روان شدند تا برسیدند

بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را

خلی بست یکی از شما که دلاور ترست باید که بستون بر رود و خطاب

گشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغروری که داشت از خشم دل از زده

نمیدشید که حکما گفت اندر کار بجای برسانی اگر در عقب ان صد
راحت برسانی از یاداش ان یک رنج ایمن میباش که پیکان از جراحت

در پاید و آزار بماند	چو خوش گفت یکاش با خیلکاش
چو دشمن خراشیدی ایمن میباش	شولیمین که تنگدل کردی
چون دست دلی تنگ آید	سنگ بران حصار من
که بود که حصار سنگ آید	چند که مقود کشی بسا عجز

و بالای ستون رفت طاح زمام از گش در پلانی و برفت چنان
بر انجا متحیر ماند روزی دو بلا و تحت کشید سم روز خواش کریان گرفت
و باب انداخت بعد از شب باروزی بر کار افتاد سپهر پیا بان نهاد

و برفت از حیانش رمقی مانده برک درختان خوردن گرفت و رخ
کیهان بر آوردن تا اندکی وقت یافت سپهر پیا بان نهاد و برفت
تا نشه دلی طاقت بر جای سپید قومی برود که آمده و شتر بی آب
بسر می آشانیدند و از آب شیر نبود طلب کرد و با کردند از بی طاقتی
دست تعدی دراز کرد و میسر نمی شد شی چند فرو گرفت مردان علیه
کردند و او را سب میجا با بر دند و مجروح شد قطع

پشه چو پر شد بر بند فیل را	با همه مردی فصاحت که ادب است
مورچسکارا چو بود اتفاق	شیر زانرا بدراست و پست

بحکم ضرورت خسته و مجروح از پی کار و ان افتاد و برفت شبانه

برپسند بمقامی که از دزدان خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام
 افتاده و دل بزرگ نهاده گفت اندیشه دارید که کی منم درین میان که شها
 پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند کاروان را
 بلافاصله اول قوی گشت و صحبت او شادمان شدند و برادر و ابش
 دستگیری کردند و جوان را آتش معن بالا گرفت بود و غنا طاعت
 از دست رفته لغت چند از سر اشتها شاد دل گردانید و درونش ببارید
 و شریتی چناب برآشامید و ابش در بود و بخت پیر مردی بخت
 جهان دیده در میان کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدتر و شها
 اندیشه ما کم نه چست که از دزدان چنانکه گویند عربی را در می چند کرده اند

و شب از شویش لوریان در خانه شها خوابش نبردی یکی را از دوستان
 برخویش آورد تا وحشت شهای بیدار او منصرف شود شبی چند
 صحبت او بود چست که بر در مهاش و قوف یافت بر دو سپهر کرد
 بامدادان دیدندش بریان و گریان که شد حال صحت مکران درهای تو

در دزد گشت لاواله بدرقه برد	هر که را من ز مار نشستم
تا بدانسم آنچه خصلت او پست	ز حسم دندان دشمنی بترست
که نماید چشم مردم دوست	چه دانید که این هم از جمله در دانت

در میان مابعداری تعبیه شده تا بوقت فرصت یار از اخب که کند
 مصلحت آن پسند که او را خسته بمانیم و برانیم جوانان را نصیحت پراستوار آمد

و مهابتی از شش زن در دل گرفتد رخت برداشته و جوار از آتش کد
انگاه خبر یافت که آتشش بر کف بافت سپر آورد و کار و اراده
بسی کرد و راه بجاده نیاورد و نشسته و بی نوا روی بر خاک میگفت پند

دشمنی کند بر غنای کی	که نابوده باشد غریب سی
----------------------	------------------------

درین سخن بود که پادشاه زاده صید از لشکران دور افتاده بود و
بالای سرش ایستاده این سخن می شنید و میانش نظر کرد صورتش
پاکیزه دید و ظاهر حالش پریشان گفت ای جایگاه چون امادی بعضی از
انچه بر سر او گذشته بود اعادت کرد ملک را بر و رحمت آمد خلعت و
نفت داد و مستعدی با آوردان کرد تا بشهر خویش باز آورد و درید و ازاد

شادمانی کرد و بر سلامت خالص شکر گفت شبانکه از آنجبر و کد شده بود
از حالت کشتی و جور ملاح و رو پستایان بر سر چاه و غدر کاروان
با پر میگفت گفت ای پسر کمشت در حالت روشن که تنی دست ازاد
دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته است

چه خوش گفت آن تنی دست سلخ شور	جوی زر بهتر از خباهن نور
-------------------------------	--------------------------

پسر گفت ای پدر همه اینه تاریخ نبری کنج بر نداری و با جان و خطر تنی بر
دشمن طغنه نیایی نه بینی که بر بنجی که بر دم چه پای تحسین راحت کردم شعر

گرچه پسر زنی توان خورد	و طلب کاغذی شاید کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نمک	میرگز نکند در کرانمایه بختک

پدر گفت ای پسر دین نوبت ترا فلک یآوری کرد و اقبال و مسیری
 تا صاحب دولتی در تو رسید و بر تو بخشید و کنه حالت را بشقتی صبر کرد
 و چنین اتفاق ما داشت و بر ما در حکم توان کرد و ز بهار تا او که باره کرد و ولع

بدین طمع کردی پست	صیاد همه بارشکاری برود
افتد که یکی روز پیکش درود	چنانکه یکی از ملوک فارس سها

تعالی کنی که انما یه در انکشی است باری بکلم تفرج باشی خد خاصان
 بمصلی شیراز پیرون رفت فرمود تا انکشتی را بر کنده عصب نصب کردند
 تا که تیر از خلعت انکشتی بگذرانند خاتم او را باشد اشافا چهار صد
 حکم اندازد در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی مبارک

تیر از هر طرف می انداخت با دص بایه او بجلقه انکشتی در بر گرفت
 و نیت یافت و خاتم بوی ارزانی داشت شد پیر تیر و کار را بسوخت
 گفت چه را چنین کردی گفت تا روش اولین بر جای ماند شعر

که بود که حکیم روشن ای	بر نیاید دست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدفت ز دستیری

حکایت درویشی شنیدم که در غاری نشسته بود و در بر روی
 جهانیان بسته و ملوک و سلاطین را در چشمش او شوکت و هیبت نماید

همه که بر خود در سوال کشاد	تا میر دنیا ز منت بد بود
از بگذار و پا دشا س کن	کردن سب طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق غریانت
که بنمک بام موافقت کند شیخ رضا داد که اجابت دعوت سب است
ملک در روز بعد ز قدش رفت برخاست و ملک را در بخار گرفت
و شکایت چون غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین
مطافعت که امروز با ملک کردی خلاف عادت بود گفت ای پسر

نماستی که	سرکره بر لباط و شپتی
واجب آمد بخدش برخاست	کوش تواند که عمو سروی
نشود آزار و دخت و نی	دیده شکید ز عا شای باغ
بی کل و عنبر بر آرد دماغ	در نبود بالش آگند پر

غاب توان کرد حجب زیر سر	در نبود لب و سحر خواب پیش
دست توان کرد در اغوش خویش	دین شکم بی سنج و چرخ

صبر دارد که بسیار دینج باب جارم در فواید حاکمو
یکی را از دوستان کفتم در امتناع سخن گفتم بعلت آن اخبار آمده است
در غالب اوقات که در سخن تنگ و بد افتد و دیده دشمنان جز بریدی
نمی آید گفتیم دشمن آن به که سبکی نه پند

بهر چشم عداوت بزرگ عیبت	کلت بعدی و در چشم دشمنان خاست
حکایت	بارزگانی را هزار دینار خسارت افتاد پیرا
گفت نباید که این سخن با کسی بگویی گفت ای پسر چرا نهان داری	

گفت با مصیبت و نشو و یکی نقصان بود و کلمات پیمایه نیت

مکوی این خویش با دشمنان	که لاجل گویند شادی کنان
-------------------------	-------------------------

حکایت است جوانی سرزیند از قون ضایل خطی و افروشت

و طبعی چند آنکه در مجلس دانشمندان شپشی سخن نمکشی باری درش

گفت ای سر تو نیز آنچه دانی چه را بگوئی گفت ترسم از آنچه پرسند

ندام و شرمساری برم	آن شنیدی که صوبه می گفت
--------------------	-------------------------

زیر تغلین خوش سخن چند	آستینش گرفت سر منکی
-----------------------	---------------------

که پناهنده بر سپهرم بند	حکایت است یکی را از علماء
-------------------------	---------------------------

معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحین لعنهم الله و حجت با او پس شاید

سر متداحت و برقت کسی کفشش ترا با چیدن علم و ادب بانی دینی

حجت نماید گفت علم من قرآنست و حدیث و کلمات شایع و ادو

به نیاهم معتقد نیست مرا شنیدن کفر او چه کار آید پست

المس که تفران و خبر روزی	آیت جوابش که جوابش می
--------------------------	-----------------------

حکایت است جالینوس المپی را دید دست در گریبان دانشمندی

زده و بی حسرتی می کرد گفت اگر این دام بودی کار او با نادانان

رشدیدی دو حاکم نداشت کین و سکار

نه دامایی ستیزه با بسکار	و کر بر سر دو جانب جاها مانند
--------------------------	-------------------------------

اگر بخیر باشد بکسلانند حکایت است سبحان و اهل را

در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سپهر جمعی سخن گفتی
لفظی را مکرر نکردی و اگر همان سخن اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی
و یکی از جمله آداب تدبیر ملوک اینست **شعر**

سخن کرچه دلنیز شیرین بود	سزاوار تصدیق و پس بود
چو بکار کسی که باریس	که حلوا چو کباب خوردند پس

حکایت یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کنی بخل خویش
اقرار کن که مرا کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان با تمام گفته
او سخن آغاز کند بخل خویش اقرار کرده باشد **شعر**

سخن دانست ای خردمندون	میاور سخن در میان سخن
-----------------------	-----------------------

خداوند پروردگار منک و موش | گوید سخن مانده پسند خوش

حکایت شی چپ داز بندگان مجبور گفت حسن بیندی

که سلطان چه گفت امروز در فلان مصلحت گفت برهما پوشیده نباشد

گفت آنچه ترا گوید باشال مای گوید گفت با اعتماد آنکه داند که با کس گویم

پس چرا پرسید **شعر** چو گوید ملک با تو پنهان سخن

بهرین سپهر خویش بازی کن **حکایت** در حدیث

پیرای مترد بودم هودی گفت من قدیم این محکم خبر که عجب عیبی

ندارد کلمه خبر اینکه تو بمسایه قطعه	خانه را که چون تو بمسایه است
--	------------------------------

ده درم سیم کم عیار ارزو	لیک امیر دوار باید بود
-------------------------	------------------------

که پس از مرگ هوشیار اراد زد **حکایت** کی از شهر
پیش امیرزدان رفت و شایبی گفت فرمود تا جابه را از و بر کشید
و او را بدر کرد و ندیگان در شای وی افتادند خواست تا پس کی بر
دارد و زمین بکرفت بود عاخر شد گفت این جرم آمده مردمانند
شک را بسته اند و یک را کشاده امیر از غره بید و بشنید
بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم پست

امیدوار بود آدمی بخرپان	مرا بخیر تو امید نیست بدمرسان
-------------------------	-------------------------------

بر و رحمت آورد و جامه فرمود و قبا و ستین و می چند بران افتاد

حکایت منجی بخانه درآمد یکی مرد پیکانه دید باز آن او بهم نشسته

دشنام داد و سقط گفت و فقه برخاست صاحب دلی واقف شد و گفت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	که ندانی که در سپهر ای لوگیت
----------------------------	------------------------------

حکایت خطیبی کریم الصوت خود را خوش آواز پنداشتی

و فریادی فایده داشتی گفتی مگر غیب غراب الین در پرده الحان

اوست یا آیه ان انکرا الا صوات در شان او مردم قریه

بعلت جایی که داشت بلتش را میکشیدند و او تنش مصلحت نمیدیدند

تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت بر پیش آمده بود

گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که

ترا آواز خوش بودی و خلق از نفست در آسایش گفت این چه مبارک

خوابت که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که
آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در سگند توبه کردم که گفتم مرا با کسی

ارضجت دوستی بر نجم	کا خلاق بدم حسن نماید
عیب منزه کمال پسند	خازم کل دنیا بمن نیاید
کرد دشمن شوخ چشم بی باک	تا عیب مرا بمن نیاید

حکایت یکی در مسجد پنجاه بطوع بانک نمازگهی و ادایی که
پستمان از وفرت گرفتاری صاحب مسجد امیری عادل نیکو
سیرت بود نخواست که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این سحر
مؤذمان قدیم هست میری راجع دیار منیدم توده دیارستان

و بجایی دیگر و برین اشاق افتاد بعد از مدتی در کدزی پیش امیر باز آمد
گفت ای خداوند بر من حیث کردی که بده دنیا را ازین بقیه پرور کردی که
اینها که رفتند ام پست دنیا رسیدند که بجایی دیگر و وقبول نمیکند
گفت ز نهار تا پستانی که به پنجاه دنیا را راضی شوند پست

به تیشمی خنده از روی خارا کل	چنانکه بانک داشت تو سحر اش دل
------------------------------	-------------------------------

حکایت ناخوش آوازی بانک بلند فرآن می خواند صاحب دل
برو بگشت گفت ترا شماره چند است گفت سیج گفت چه
رحمت خود میدی گفت از بهر خدا اینجام گفت از بهر خدا بخوان شو

گرفت آن بدین نمط خوانی	ببری رونق از پهلوانی
------------------------	----------------------

باب پنجم در عشق و جواب

چنین بیند که افشده محمود چندی بن صاحب جمال دارد که سر کی
بر مع جهانی اند چونست که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد
چنانکه بالا ز گفت هر چه در دل نه و آید در دیده نگوید نظم

بر که سلطان مرید او باشد	کز نمه بد کند نکو باشد
و اگر با پادشاه پندارند	کش از خیل خانه نوازند
کسی بدین انکار اگر نکا کند	نشان صورت یوسف بدست او
و اگر چشم ارادت نکند در دیو	فرشته است نماید چشم کردی

حکایت گویند که خواجسته را بنده مادر الحین بود و با وی

بپیل بود و دیانت نظری داشت با یکی از صاحبان گفت

در بیخ این بنده با حسن و شمایلی که دارد زبان درازی ادب نبودی
گفت ای برادر حوا قرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون
عاشق و معشوقه در میان آمد خادم و مخدوم بر خاست شعر

خواجسته با بنده پری خیار	چون در آمد بازی و خنده
نه عجب که خواجسته حکم کند	وین شد بار بار چون بنده

حکایت پارسایی را دیدم بحبت شخصی مبتلا شده و رازش
از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غامت کشیدی
ژک او کردی و کشتی شعر کوته کنم ز دامنست پست

در خود بر نیستی منع نیرم

هم دروگر نیرم اگر نیرم

نفیت راجه پیدای نفس غالب است **قطعه**

هر کجا سلطان عشق آمد نماز

پاک دامن چون نیکو چنان

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گشته

و مطلع نظم را و جایی خطرناک و در طه مملکت است که مصورش

که بکام آید یا میرسی که بدام افتد **عش**

چو چشم شاید نیاز زرت

ز رو خاک یکپا ناید ریت

یاران بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم برین کینه که

تو داری اسپرند و پای در نجس بر نالید گفت **شعر**

دوستان کو نصیحت نمیکند

جنک جوان بر در بازو و گفت

شرط مودت نباشد بادیش جان دل از مهر جانان کرشن مشنوی

تا تو در بند خوشتن باشی

کر نسیاید دوستی بن

کردت بد که آشنیش گم

مستغفانش را که نظم در کار او بود پیش دادند و بندش نهادند

عشق بازی دروغ زن باشی

شرط یاریت در طلب مردن

در نه بروم بر آستان مهرم

و سودی نکرد و شعر
 دین بخش پیران اشکری باید
 بادل از دست رفته میکت
 پیش چشمیت چه قدر من باشد
 خبر کردند که جوانی بر پیران میدان
 خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف و نکتههای غریب از وی
 همی شنود چنین معلوم میشود که شوری در سردار و شیدا صفت است
 پیردانت که دل او بخت است و این کرد بلا آن بخت او مرکب
 بجانب او را ند چون نزدیک او می آمدن دارد بکبریت و گفت

۹۳
 الم که مرا بکشت باز آمد پیش
 چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از جای و چه بامی و چه صنعت
 دانی در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس ندانست
 اگر خود هفت سبع از بر جوانی
 کفایت سخن با من چه الموی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بکوشانم
 آنکه بقوت استیاس از میان طلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت
 عجب با وجودت که وجود من بماند
 این گفت و غصه بزد و جان بختی تسلیم کرد **حکایت**
 یکی از متعلمان کمال بهی داشت و معلم را از آنجا که حس شرایت

باچین شیره او میلی داشت غالب او فاش در سخن بودی که

نه آنچنان تو مشغول ای شبی وی	که یاد خوشم در ضمیر می آید
زدیدنت شواغم که دیده بردوزم	وگر معالیه پس منم که تیر می آید

باری پس گفت آنچنان که در ادب در من اجتهادی کنی در ادب
نفسم هم نظری کن تا در اخلاقم اگر ناپسندی بینی مرا بران مطمع
کردانی تا بتبدیل آن شتغل کردم گفت ای سر این سخن از دیگری
پرس که مرا آن نظر که با نیست جز من نمی پس من شمع

چشم بداندیش که بر کنده باد	عیب نماید من در نظر
در منبری داری و شهاد عیب	دوست نه بیند بخران یک من

حکایت شبنم یاد دارم که یازی غمیزم از دردم چنان
پنجو از جای بر چشمم که چراغم با پستین گشته شد پشت و عتاب
اغار کرد که چرا در حالی که مرادیدی چراغ بکشتی گفتم کمان بردم که افتاد

برآمد و نیز گفته اند شمع	گر کر ای نه پیشم آید
خیزش از میان جمع بکشد	در شکر خنده ایست شیرین لب
استینش کیسه و شمع بکش	حکایت یکی از دوستان

که زمانها ندیده بودم گفت بجای که مشتاق بوده ام گفتم اشتیاق

بر که ملالت	دیر آمدی ای مکار سرست
زودت ندیم و امن از دست	معشوقه که دیر دیر پسند

آخر کم از آنکه پیریند حکایت یاد دارم که در

ایام پیشین من و دوستی چون دو بام مغز در پوستی صحبت و ایام
اشفاق مغیب افتاد پس از مدتی که بار آمد عتاب آغاز کرد که فلانی

نرم سادی که هم دروغ آدم که چشم فاصد بحال تو روشن کرد و من مجرم

یاد دیرینه مرا که زبان تو به من

ز شکم اید که کسی سیر که در تو کند

حکایت دامن شدی که محبت شخصی که قرار و راضی گفتار

جور سر او ان دیدی و تحمل سکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم

و اتم که برادر محبت این منظور علی نسبت و پای مودت برداشتی

با وجود این معنی لایق است در علما نباشد خود را محترم کردن و خود را

بی ادبان بودن گفت ای یار دینت عتاب از دامن تو و کارم مدار که

بار ما درین مصلحت که تو پنی فکر کردم و سببم سهل بر نیاید شو

هر که بی ادب نماید بر د	که جفا بکند باید برد
-------------------------	----------------------

روزی از دینت گفتش ز نهار	چند از روز گفتم استغفار
--------------------------	-------------------------

کند دوست ز نهار از دوست	دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
-------------------------	----------------------------

که بلطفم بنزد خود خواند	و در حق بر او دادند
-------------------------	---------------------

حکایت در عنوان جوابی که چاکه افتد و دانی باشایدی

پیری و پیری اشتم حکم که خلق داشت طیب الادب و خلقی کالبد

ادبالاتقا باخلافت طبع از فی حرکتی دیدم که سپیدیم و امن از

در کشیدم و محسره مهر چیدم و گفتم ~~مهر~~ نیست

بر و مهره می بادیت پیش گیر

شنیدم که میرفت و میگفت

رونی بازار آفتاب نگاه

در من اثر کرد ~~میت~~

خوشتر که پس از تو زدگانی کردن

سرمانداری سپه خویش گیر

شب پره که وصل آفتاب نخواه

این بگفت و سفر کرد و پریانی از

بازای و مرا بکش که پشت مردن

اما بشکر و منت باری پس از

مدتی که باز آمد آن خلق داودی بریان آمده و جمال یوسفی متغیر شده

بر سپید رخدانش چو یک گردی شسته و رویش بازار چش شکسته

توقع که در بخارش کیسه مکناره گرفتیم و گفتم ~~ش~~ ⁹⁶ شوی

تازه بهار او وقت زرد شد

چند نه امی و کتب کنی

پیش کسی و که طلبکار است

سوال کردم که جم سال روی ترا

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را

دیک نه کاشن ~~پ~~ ⁹⁶ شد

دولت پازینه تصور کنی

ماز بران کن که خریدار است

چه شد که مورچه بر کرد ماه جوشید

کمر بستم خشم سیاه پوشید

عکایت یکی را از علما پرسیدم که کسی با ماه روی در خلوت

نشسته و در مابسته ورقیان خسته و نفس طالب و شهوت غالب

چنانکه عرب گوید المشرمانع و الناطور غیبه مانع هیچ باشد که بقوت

پرسه کاری از و سلامت ماند گفت اگر از نه رویان سلامت ماند

از بد کو یان نماز پست	شاید پس کار خویش نشستن
-----------------------	------------------------

لیکن شوان دمان مردم بستن	حکایت طوطی را با
--------------------------	------------------

زاعی در قفس کردند و از پنج شایان او مجامع میزد و میگفت این

ظلمت مکر و نیت و منظر ملعون و شمایل آموزون یا غراب الین

پنی و نیک بعد شقین شعر	علی الصباح بروی تو سر که بر خیزد
------------------------	----------------------------------

صبح روز سلامت بروسی باشد	بد اختری چو تو در صحبت و بستی
--------------------------	-------------------------------

ولیک همچو تویی در جهان کجا باشد	عجبت آنکه غراب از محاورت او
---------------------------------	-----------------------------

هم بجان آمده بود و ملول شده لاجل کمان اگر گردش کیستی نمی نالد

و میگفت این چه بخت نکونست و طالع دون ایام و فلون لایق درین

انستی که باراغی یار دیوار باغی میسر می پست

پار پارس این قدر زندان	که بود در طویله زندان
------------------------	-----------------------

تا چه کند کرده ام که روز کارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین

خود ای ای الهی نا جنس حسیره در اینی چنین بند متلاکرو است و طعه

کس نیاید بیای دیواری	که بر صورتت نکار کند
----------------------	----------------------

کز را در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ خستیا کند
------------------------	-----------------------

این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندان که دانا را از نادان نفرت

آدان از دانا و خشت حکایت زاهدی در سپاس زندان بود

ران میان گفت شاید بلخی	کر ملولی ز مادرش ششین
که تو هم در میان ما تلخی	حکایت رقیق داشتم

سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و پیکران جوق صحبت ثابت
 شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من رواداشت و دوستی
 سپری شد و با این همه لب پستی بود از هر دو طرف بگم آنکه شنیدم که
 روزی دوست از پنجهان من در مجمعی همی گفتند که قطع

نکار معوج در این بنده مکن	نمک زباده کند بر جراحت ریان
چه بودی از سر زلفش بدستم افشادی	چو استی کرمان بدست درویشان

طایفه دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گویای می داد

و او هم در آن جمله مبالغت کرده بود و بر فوت صحبت قدیم
 تاسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از
 طرف او هم رغبتی نیست این تنها فرسادم و صلح کردیم شعر

نه مار در میان عهد و وفا بود	جفا کردی و بد محسوس می بودی
پیکار از جهان دل تو بپسم	ندانستم که برگردی برودی
منورت کر صلحت برای	کران محبوب تر باشی که بوی

حکایت یکی از فی صاحب جمال جوان در گذشت
 مادر زن فروت بعزت کاپن بامد مر و از و بجان بخیدی
 و صلحت آرا از ندیدی دوستان که بر پیش آمدند گفتند چگونه

در فراق یار عزیز گشت ناویدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن
مادر زن **شعر** کل ساراج رفت و خار بماند

کنج برداشته و مار بماند	دید و بر مار کسپان بدین
خوشترا در روی دشمنان بدین	واجبست از هزار دویست برید

یا یکی دشمنت نیاید دید **حکایت** یاد دارم که
در ایام جوانی گذردا ششم کوی و نظار بروی تو که حروش
دمان بچو شاندی و بموش مغرا پیشان از ضعف شربت
تاب آفتاب نیاردم النجاب پای دیواری کردم از تار کنای
دلیز خانه روشنایی دیدم که زبان فصاحت از زبان صباحت او

عاجز ماند چنانکه در شب تاری صبح بر آید بآب حیات از
طلعات بدر آید قدحی بر فاب بر دپست شکر در آن بخت و برون
بر آینه ندانم بکتابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش
در آن چکیده فی الجمله بستم و بخوردم و عمر از سر گرفتم **قطعه**

ضم آن فخر خنده طالع را که چشم	بر چنین رویی رفت در مباد
پست می پدیدار کرد و نیم شب	پست پستی دور محشر بماند

حکایت پالی محمود خوار از شاه با خطا برای مصلحت
صلح اختیار کردند بجامع کاشغر درآمد سیری دیدم بغایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گشت از **شعر**

معلت همه شوخی و لبری آخت	جفا و ناز و عتاب و پیکری آخت
من آدمی کهن جوی و شکل و قد و روش	نذیده ام مگر این شوق از پری آخت

مقدمه بخور مخشری در دست و می خواند ضرب زید و عمرو و کان
 المستعدی عمرو و اکثم ای پسر خوارم و خطا صلیح کرد و بد و بچنان
 عمرو و زید را خصومت باقیست بخت دید و مولام بر رسید کفتم
 خال شیر از گشت از چنان بپردی چه داری کفتم شع

بیت بخوی صیول مغاضبا	علی کریدی فی مقار العرو
علی جردیل لیس رفع راسه	و هل یستقیم الرفع من عامل الحجر

گفت غالب اشعار او درین زمین فارسیست اگر بگوییم

نزدیکت بر اید کفتم شع	طبع ترا ناموس چو کور کرد
صورت عقل از دل ما محو کرد	ای دل عشاق بدام تو رسید

ما بتوش غول تو با عمر و وزید	با دادان که عمرم سپهر مصیبت
------------------------------	-----------------------------

کسی گفتش که فلان سعادت دو ان آمد بود اع و ملطف کرد و
 تا پیفت خورده که چندین روز خبر الکفتی که منم تا شکر تو دم

بر کار از اجنت میانستی	با وجودت زمین او از نیاید که منم
------------------------	----------------------------------

کشاچه شود اگر درین بقعه چند روزی بر آسای تا بخدمت تنفید
 کردیم گفتیم شوانم بحکم این حکایت مستنوی

بزرگی دیدم اندر کوچه پاری	قاصدت کرده از دنیا بغاری
---------------------------	--------------------------

چرا کفتم بشهر اندر یایی که باری بنده از دل بر کشایی

بگفت نجاری رویان غمتند چو گل سیر شد پیلان بلغزند

این کفتم و بوسه بر سپهر روی هم دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن روی دست چه بود هم در آن لحظه که روش بدرود

سیب کوی وداع یاران کرد روی این چنینی رخ از آن سوزد

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از

امراء عرب مرا و راصد و نیاز زر بخشیده بود و آنفقه فرزندان کند

تا که خواجه بر کاروان زد و مال بسپرد و بار ز کمانان گریه و زاری کردن

گرفتند مشی که بقتضی کفی و کر کنی

دزد زربار پس نخواهد داد مگر آن درویش که بر سر اویش

مانده بود کفتم مگر آن معلوم تر آنست و ندانست بلی دلی مرابان

الشی نبود که در وقت مفارقت خسته دلی باشد

نباید پستن اندر چرخ و کس دل که دل برداشتن کار نیست کل

کفتم این حکایت موافق حال من گهی که در عهد جوانی با جوانی آشنا

مخالفت بود و صدق مودت بمشایقی که قبله چشم جمال او

بودی و سود و سپهر مایه غم وصال او قطعه

کر ملائکه در آسمان ذکر نه بشه بحسن و صورت او بر زمین بود

بدستی که حرامیت بعد از وصیت که هیچ نطفه جز او آید نخواهد بود

تاکی می بودش بکل اجل فرو رفت و در دوزخ از دودش

برآمد روزی بر پاهایش مجاورت کردم و از جمله که میگویم شعر

کاش کار زور که در پای تو شد خاگل	دست کینی بزدی تنغ مالکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشم	این منم بر سر خاک تو که خالم بر سر

بعد از مفارقت او غم کردم که بخت عمر فرسوس در نوردم

و کرد مجالست بکردم شعر	دوش چون طایوس می مالیدم اندر باغ فصل
------------------------	--------------------------------------

دیگر امر و زار فراق یاریم چه چم و پار	پودر یانیک بودی که نبودی هم موج
---------------------------------------	---------------------------------

صحت کل خوش بدی که نشی و شکار	حکایت کی از ملوک
------------------------------	------------------

عرب حدیث میخواند و لیکن بکشد و شورش حال او که با کمال فضل و

بلاغت سپرد پیا بان نهاده است و زمام اختیار از دست داده

بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف

نفس انسان چه خلل دیدی که خوی حیوان گرفتی و ترک عشرت آدمی گفتی

مجنون نیالید و گفت قطعه	کاش کانان که عیب ما جوید
-------------------------	--------------------------

رویتای پستان دیدی	تا بجای ترنج در نظرت
-------------------	----------------------

سر بر سپهر باری دیدی	تا جفت دعوی بر سر معنی
----------------------	------------------------

کواهی دادی و گفتمی فد لکن الذی لم تنس فیه ملک را در دل اند که

جمال لیلی مطالعه کن تا چه صورتیست که موجب چنین آفت

طلب فرمود و احیای عرب بدست آوردند و در صحن بنای ملک

باشند در میات او نظر کرد شخصی دید پیغمبر فام ضعیف ادم
 در نظرش حقیر اند بکلمه که گشت برین خدام حرم او بحال از پیش بود
 همچون فراسیت دریافت گفت ای ملک از در چه چشم همچون بحال
 لیلی نظر بایستی کردن تا پیرش این را بر تو بگلی کردی سحر

شماران باشد در دیش	هر چه بدردی گویم در خویش
گشتن از زبور چاکل بود	با یکی در سر خود ناخوردنش
تا از احوالی نباشد سپهر ما	حال ما باشد ترا فانی پیش
پوزش با دیگری نیست مکن	او ملک بر دست و برین حضورش

حکایت قاضی مدار احکایت کند که با نعلبند سیری

پرخوش بود و غفل دلش در آتش زورکاری در طلبش متعلف و
 پویان و مترصد و جوان و بر حسب واقعه کوپان که شعله

در چشم من آمد آن سحر و بلند	بر بود دلم از دست و در پای فکند
این دین شوخ نمیکشد دل بکند	خواهی که بکس دل ندی دین بند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معاطه بسمعش رسید
 رنجه ده و شناسام بی تجاشی داد و سقط گفت و پسک برداشت
 و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علما که بمعنان او بود

ان شایه می خشم گرفتن پیش	وان عین برابر وی پیش شیر پیش
--------------------------	------------------------------

در بلاد عرب گویند ضرب الجیب زیب پیت

از دست قشت بردها نغور | خوشتر که بدست خویش خوانها خورد

نما که از وقاحت ادبوی ساحت می آید پاشان سخن صلابت

گویند و نباشد که در نهان صلح جویند پست

انگور نواورده ترش طعم بود | روزی دو پیوه صبر کن شیرین کرد

این گفت و پسند قضا بار آمدنی چند از عدول مری که ملازم مجلس

بودند زمین خدمت بوسپیدند که با جارت سخن در خدمت بگویم

اگر چه ترک ادبست که بزرگان گفت اند پست

نه اندر سخن بحث کردن واپست | خطاب بر بزرگان که در خطابت

اما حکم آنکه شکر سپاس انعام خداوندی ملازم روزگار بندگ است

مصلحتی که پسندند و اعلام کنند نوعی از خیانت باشد صواب

آنست که پیرامن این طمع کردی و منرش ولع در نوردهی کم نصب

قضا یا یکایمی سنیع است و با نگاه شنیع ملوث کردی

حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی قاضی نصیحت

ایران بیدل پسندید و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان افزین کرد

و گفت نظیر غریزان در مصلحت حال من صوابست و پسند

بی جواب لیکن پست | ملامت کن مرا چند آنکه خواهی

که شوان شستن از رنگی سپای | این گفت و پسند قضا باز

آمد و کپار را بنفخض حال او بر انگشت و گفته اند که گراز در ترازو

زور در بازویت نعمت پیکران برحمت واکه بر دنیا دست

دارد در همه دنیا کس ندارد پیت	سرکه زردید پر فروداورد
-------------------------------	------------------------

در تراروی آمین و شاپ	فی الجمله شبی خلوتی میرشد
----------------------	---------------------------

و هم در آن شب شمع را خیر شد قاضی همه شب شراب در

و شاید در برار ششم نخشی و کفستی شعر

امشب مکر بوقت نیمه اند این خروس

عشاق بن کرده هنوز از بخار و بوس

آتش نوری رسیده آدین باک صبح

یا از در پیری ای بابک عنبر یو کوس

باز اربی خوشم خرو پس املی بود

برداشتن بکفتن تن پیوده خروس

کیدم که دوست فتنه خوابست زینهار

پیدا باش تا زود عسر بر فوس

در آن حالت یکی از متعلقان از در آمد که چه شینی خیز و تا

پای داری کریر که چو دان بر تو دقتی گرفت اند بلکه حتی گفته اند

اگر ایش فتنه که هنوز اندک پت باب تدیری فرو نشایم

مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فتنه گیرد قاضی تنیم کرد گفت

چند در صید برده ضعیفم را	چه تفاوت کند که سک لایه
--------------------------	-------------------------

روی در روی دوست کن بدار | تا عدو پست نیست میخاید

ملک را نعم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منگاری

حادث شده است گفت من او را از جمله فضلا عصر و یکانه

رو بر کار میبندم باشد که معاندان در حق وی عیب عرضی

کرده اند این سخن در سمع قبول من نباید مگر آنکه معایت کرده

شنیدم که سحرگامی باشی چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد

شمع را دید ایستاده و شاید شسته و می رنجیده و شمع

شکسته و قاضی در خواب پستی بخیر از ملک پستی لمطفش

پیدا کرد و گفت خیز که افتاب برآمد قاضی دریافت که چه حالت

گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت ای محمد

که منور در توبه باز نیست بحکم حدیث که لا یعلق علی العباد

حتى تطلع الشمس من مغربها استغفر الله و اتوب اليه

این دو چیزم بر کنایه میکنند

گر گفت کارم کنی پست بوجهم

ملک گفت توبه درین حالت که بر ملاک اطلاع یافته بودی کند

فلم يك ينفعهما ايما نهملارا و اباسنا

چه سود از دردی آنکه توبه کردن

بست ازین کوه کونا که کن پست

که شوازی کند اداخت بر کاخ

که کوه خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شده است خلاص صورت نمید
این گفت و موکلان عقوبت در وی آویخته گفت در خدمت
ملک یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت
بآپستین ملای که برین افسانه

طمع مدار که از دامنست بدارم دست
اگر خلاص محال است ازین گنج که مرآت

بدان کرم که تو داری امید واری هست
ملک گفت این لطیف به مع آوردی ولیکن محال عقلت و
خلاف شمع که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من

بر ماند مصلحت آن همی سپتم که ترا از قلعه بشیب اندازم تا دیگران
عبرت گیرند گفت ای خداوند روی زمین پرورده نعمت این
خاندانم شهامن این گنج کرده ام و دیگری اینداز تا من عبرت
گیرم ملک را ازین سخن خنم گرفت و بصواب خطای او در گذشت و گفت

سرکه محال عیب خوششید	طعنه بر عیب دیگران نرسد
----------------------	-------------------------

حکایت منظوم

جوانی پاک باز و پاک رو بود	که با پاکیزه روی در کرد و بود
چنین خواندم که در دریای عطش	بگردابی در افتادند ما بسم
چو طلاح آتش تا دیر کسیر	مباد اکاذم در آن حالت میرد

همی گفت از میان موج و تپش
 درین کفن جهان بروی است
 حدیث عشق از آن بظالم نویس
 چنین کردند یاران زندگانی
 که سعدی آه در غم عشق باری
 دلارامی که داری دل در بند
 اگر مجنون و بلبل زنده شستی
 مرا بگذارد و دست یار من کبر
 شنیدش که جان میداد و میکش
 که در سختی کند یاری فراموش
 ز کار افتاده بشنود آدانی
 چنان اندک در غم داد و تازی
 و گر چشم از غم عالم فرو بند
 حدیث عشق ازین فرشتی

بسم ششم در ضعف و پیری

باطایفه و انباشندان در جامع دشمنی می کردم که جوانی از در آمد

و گفت درین میان کسی نیست که زبان پارسی باند اسارت
 بمن کرد و نه کفتم خیریت گفت پری صد و پنجاه ساله در حالت
 رغبت و زبان فارسی پسری می گوید و مفهوم مانمی کرد اگر
 بگرم رنج شوی باش که وصیتی که منی کند چون بالینش آدم میکش

دریغ که گرفت راه نفس	و می چند کفتم بر ارم بکام
دریغ که بر خوان الوان	و می چند خوردم کفشدیس

معانی این سخن را بر بی با سامیان می کشم و تعجب می کردند از غیر دراز
 و تاسف او بر حیات دنیا کفتم چگونه درین حالت گفت حکیم

نمیده که چه سختی می سپیدی	که از دمانش بر میکنند دزدانی
---------------------------	------------------------------

قیاس کن که چه عالم بود درین ساعت | که از وجود غیرم برز و دجانی

گفتم تصور مرگ از خیال نبرد کن و دهم را بر طبیعت پستولی گردان
که مرض گرچه نایل بود و لالت کلی هر بلاک نکند اگر فرمای پی
بخوانیم تا معالجت کند گفت میهات شعر

خواجہ در بند نقش او ایست

دست بر نم زد طیب طریف

پیر مردی نه نزع می نالید

چون منجبت شد اعتدال مزاج

حکایت پیری گوید دحشری خواسته بودم و چمن گل

آراسته و جلوت با او شپته و دین دل در بسته شهبازی

نخستی و ندیها و لطیفها گفتنی باشد که جشت کیم و توانست

پذیرد از جمله شهبامیکشمت بخت بلندت یار بود و چشم دلست

پیدا که بصحبت پیری افتادی بخت جهان کرم و سپهر

چشیده نیک و بد از نموده که حوصبت بداند و شرط مودت

بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع شیرین زبان شعر

تا توانم دلت بدست آدم

در چو طوطی شکر بود حورث

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر سبز سبک پای

در پیار از ایم نیاردم

جان شیرین فدای پروشت

بردم موی پرو و در لحظه رایسی نزد و سرش جای چسبید

سر روزیاری کیر د پیت

که مردم بر کلی دیگر سپید

زندگان کسند به مقتضای جمل و جوابی نه شع

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار

گفت چندان برین نمط بگشتم که کان بر دم که دلش درت من آمد و صید

شد ما که نفسی سپرد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در تر از وی عقل

من وزن آن یک سخن ندار که وقتی از قبیله خود شنیدم که زن جوار را

اگر تیری در پهلوی باشد به که پیری

زن که بر مرد بی رضا خرسید

پری که ز جای خویش تواند حات

فی اجماع اسکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون ت عدت

برآمد عفت نکاحش بشد با جوانی شد خوی ترش روی تنی پست

بدگوی جور و جفا میدورنج و غما میکشید و شکر لغت حق

میکفت کران عذاب الیم بر پستم و بدین نعم مقیم سو پستم شع

با این جور و تنه خوی

با تو مرا سوختن از عذاب

بوی پیارا از من خوب روی

بنفشه و جگر آن سبزه خیزد

الا یصا کیش عصا خرسید

مازت بگشتم که خوب روی

به که شدن با دنگوی در بهشت

نیک تر اید که کل از دست زشت

حکایت همان پسر بودم در دیار بکر که مال منراوان
 داشت و فرزندی خوب روی شبی حکایت کرد که مراد عمر خوش
 جز این شهر نماند بود پست درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان
 بحاجت خواستن آنجا روند شهای دارد در پای آن درخت بخت
 نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر آن پندار فغان
 می گفت چه بودی که من آن درخت را بدانیستی کجاست مادر
 کردمی پدرم بمردی خواجه شادی خان که پیرم
 عاقلست و بی طعنت زبان که پدر فرزندت پست
 غم نابر تو بگذرد که گذار کنی سوی تربت پدرت

۱۱۱
 تو بجای در چپ کردی خیر که همان چشم داری از پست

حکایت روزی بعثت در جوانی سخت زانده بودم
 و شبانه پای گرین پست مانده پیر مردی ضعیف از بس کاروان
 می آمد گفت چه چسبی خیز که نه جای خفتن است کفتم چون روم که
 نه پای روشن است گفت شنیده که گفته اند روشن و نشستن

که دیدن کسپین شعر	ای که شتان نزلی شتاب
پند من کار بندد صبر آموز	ایب تازی و تک روز شتاب
شهر آسپ تیر و شب روز	حکایت جوانی پست

لطیف خندان شیرین بان در حلقه عشرت ما بود که در دلش

از هیچ نوعی غم نبود و لبش از خنده فرام نمیاید و در کارهای
که اتفاق ملاقات افتاد بعد از آن دیدش زن جوانه و فرزندش
نوحه پسته و پنج نشاطش برین کل بوی پس بر مرده پرسیدش
این چه حالت گفت تا که دو کاه آمدند ذکر کردی که مردم ربا بخور

چون پر شدی کودکی دست بدار	ایام جوابی نه جوان بدار
طرب نوجوان پس مجوی	که در ناید آب رفته بجوی
زیر راجون سید وقت درو	نخر آمد چنانکه سپهره نو
دور جوانی نشد از دست من	آه و در یغار من دلفروز
وقت بر نوحه شیرین رفت	راضیم امروز بنیسه بی غم

پرزنی موی سپیه کرده بود
گفتش ای مالک دیرینه روز

موی تلپس سپیه کرده گیر
در پست نوحه شدن اینست کوزه

چه خوش گفت زالی فرزند خویش	چو دیدش ملک افکن و پل تن
که از عهد خردیت یاد آمدی	که چاره بودی در آغوش من
کردی دین و در بر من جفا	که تو شیر مردی و من سره زن

حکایت تو اگر بی بخیل را پس رنجور بودی کجوان
گفتش مصلحت در اینست که ختمی کنی از بجز او مایل فرمان باشد

که خدای عز و جل شهادت علی بن ابی طالب فرمود و گفت مصحف

مهور اولیست که کلاه در صاحب دلی شنید و گفت خمش

بعثت آن اختیار آمده است که قرآن بر سر زبان است و زرد

میان جان شمع	دریغ کردن طلعت نهادن
--------------	----------------------

کرش همراه بودی دست دادن	بدیناری چرخ در کل ماند
-------------------------	------------------------

در الحادی بخوابی صد خواند	حکایت پیر مردی را
---------------------------	-------------------

گفته چه اذن کنی گفت باین زمانم عیشی نباشد گفت جوانی

بخواه چون گفت داری گفت مرا که پیرم با پیر زمانم الفت

آنکه جوان باشد با من برش چه الفت بود بیت

زور باید نه ز ز که با نورا	کرزی و پسر که دهین کوبشت
----------------------------	--------------------------

حکایت منظوم

شنیده ام که درین روزها کهن پیری

خیال بست پیرانه پیر که کیر دخت

بخوابت دخت کی غم روی کوه سر نام

چو درج کوه سرش از چشم مردمان نهفت

چاکه سپهر عروسی بود تماشا کرد

ولی بجهت اول عصای شیخ بخت

کمان کشید و در دهر رفت که توان دخت

مکر بسوزن فو لا و جانہ سنکفت

بد و پستان کلا آغاز کرد و حجت سیاحت

که خان و مان من این شوخ دین پاک رفت

میان شوهر و زن جنک و فتنه برخاست

که بخت و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلالت و شغف کلاه خمر نیست

ترا که دست برزد و کهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

یکی از وزرا پسری داشت پیش دانشمندی فرستاد که مرین را

ترپتی کن مکر عاقل شود مدسی تعلیمش کرد و موثر نبود پیش در پیش

کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مراد یوانه کرد و شعر

چون بود اصل و جبری قال

صیح سیقل بکوند اند کرد

پیک بدریای معنی کای شوی

خر عیسی کرش مکمل بری

حکایت حکیمی پسر از این داد که جا مان پدر منرا آموزید

که ملک و دولت دنیا اعتبار ندارد و سیم و زرد سپهرم

محل خطرت یاد و سپکار بر و یا حواجه متقارین بخورد اما منیر خسته

ترپت را در و اثر باشد

اسنی را که بد کمر باشد

که چو ترشد پلید تر باشد

چون پاید سنوز خرا باشد

راینده است و دولت پاینده و منزند چون از دولت پسته
غم نباشد که منبر در نفس خود دولت منزند سرکار و قدر منزند

در صدد زینند و بی منبر لغت چند و سخن پند پست

پخت بر از جاه و حکم کردن	خوکرده بن جور مردم دن
--------------------------	-----------------------

حکایت منظوم

دقی افتاد فتنه در شام	سر کس از گوشه نرفتند
روستایاران داندان	بوزیری پادشاه رفتند
پسران وزیران عفتل	بکدایی بروستار رفتند
میراث پدر خواهی علم در آموز	کین مال در خرج توان کرد و بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده می کرد در حبه

بی قیاس کردی و ضرب بی محای از وی پس از بی طاعتی سکا

پیش پرورد و جایه از تن در دیند برداشت پدر را دل بهم برآمد

ایستاد را بخواند و گفت پسران احاد رعیت را چندین جفا

کردی که مرا بسبب چیست گفت سخن اندیشیده باید گفتن

و حرکت پسندیده کردن همه خلج را خاصه پادشاهان را که بر

دست و زبان ملوک هر چه رفته شود مرا این باقوا که گفته شود

و قول عوام را اعتباری نباشد

اگر صد جرم دارد مرد در ویش	رفیقانش کی از صد ندانند
----------------------------	-------------------------

و کرباناینداید سلطان را قلمی بایست قلمی رسانند

پس در تعذیب اخلاق خداوند را در دکان انبیا الله سبحانه و تعالی
اجتهاد از ان پیش باید که در حق عوام و دیگران که سعادت

بر که در خردش ادب نکند در برز کی فلاح از او برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی حج نشود خشک جز بانش راست

بر ان طفل که جور امور کار نه پند جهانند از زور کار

لک را چسبند پیوسته پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و

پاکایش از آنچه بود بر تر کردانید حکایت معلم کتاب را

دیدم در دیار مغرب ترش روی قتل کفار و بدخوی و مردم آزار

که عیش پادشاهان بدین اوتیه شتی خواندن قرآن دل مردمان

سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دخیلان دوشیزه بدست خدای

که قرار نه زمره خنده و نه یارای کفایت که عارض سمن کی طباخچه

زدی و که ساق بلورین دگری شکنجه کردی الفقه شنیدم که طبری

از خیانت او معلوم کردند زردند و بر جانیدند و کتب او را

بصلح دادند سلیم یکم و حلیم که سخن جز حکم ضرورت نکفتی و جوب

از ارکس بر زبانش زرقی که دکان را میست اسناد خنثین از سر

بد زرق و معلم دومی اخلاق تکی دیدند یک یک دیوشند

و با عمارت علم او ترک علم بکشد اغلب اوقات ساریحه نسیم

نشسته‌ی دلوح در پست ناگردد پیشی پست

پستاد معلوم بود بی ارار	خریدک بازند کوه کان در بازار
-------------------------	------------------------------

بعد از دو هفته بر دران مسجد گذر کردم معلوم اولین را دیدم آورده

و دل خوش کرده بودند و بمقام خویش آورده انصاف بر محمدیم

و لا حول گفتیم که ایلرس را معلوم ملائکه دیگر چه کردند پیر مری

جهان بین شنید و گفت که

پادشاهی پیر مکتب داد	لوح سیمینش بر بکار نهاد
----------------------	-------------------------

بر پیر لوح او نوشته برز	جوزا سیاده که مهر پر
-------------------------	----------------------

حکایت به پارسا راده را نعمت بی قیاس از بر که عمان

پست افتاد فتن و فحور آغاز کرد و میزدی پشه گرفت فی الجمله

نماند از بنیاد معاصی منکری که نکرد و پیکری که نخورد و باری سختش

گفتم ای منزند و خل آب روانست و آسپا کردان عینی خرج

فراوان میسلم کسی راست که حسن معین دارد

چو دولت نیست خرج آست تکران

که میگویند ملاحان پیرودی

اگر باران بکهن پاران نبارد

بسالی دجند که در دختک رودی

عقل و ادب پیش گیر و هو و لعب بگذارد که چون نعمت سپری شود

سخی بری و پشیمانی خوری پس از لذت نای و نوش این سخن
بکوش در نیار و دوبر قول من اعنت اض کرد و گفت راحت عاجل
نشویش اجل منقص کردن خلاف خردمند است بشنوی

خدا ندان کام و نیک بختی	چرا بختی بر دازیم بختی
بروشادی کن ای یار دوست روز	غم فردا شاید خوردن امروز

فکیت مرا که بر صدر مروت نسیه ام و عهد قوت بسته و
ذکر انعام در افواه عوام افتاده

مر که علم شد بسجا و کرم	بند شاید که نه خبرم
نام نکویی چو برون شد بکوی	در شواهی که بیدی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد ترک مناصحت کردم و روی از مناصحت
بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که منع ما علیک فان لم تعبدوا عک

کر چه دانی که نشنوند بکوی	هر چه دانی ز نیکو اسی و پند
زود باشد که خیر سپهری	بدو پای و قفاده اندر بند
دست بر دست میزند که دروغ	نشیدم حدیث و انشد

پای از مدیته آنچه اندیشه من بود از کبت حالش دیدم که پاره برعم
مید و خست و لقمه می انداخت دلم از ضعف حالش بجهنم برآمد

مروت ندیدم در چنان حالت ریش درویش بکرامت خراشیدن
با دل کفتم شعری
حریف سفله در پائین پستی

نیز در روز شنبه پستی	درخت اندر بهاران بر فشانند
ز پستان لاجرم بے برگ ماند	حکایت پادشاهی پیرا

پادشاه داد و گفت فرستش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش
 پالها در حق او سعی کرد و بجای بر سپید و فرزندان ادیب در
 فضل و بلاغت مشی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد که
 وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت ای پادشاه
 ترتیب یکسانست ولیکن استعداده مختلف است

کر چه سیم و زر ز شک آید پدید	از نیمه پس کی نیاید ز رو سیم
می باید بر سه عالم هیل	جای انبان میکند جای بیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مر سب که مریدی را گفت
 ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی را بر وزیریت اگر بر روزی
 بودی بمقتضای ام از ملائکه در گذشتی

فراموش کرد ایرد در آن حال	که بودی نطفه مدفون در موش
روایت داد عقل و طمع و ادراک	جمال و نطق و رای و فکر و موش
دانش مرتب کرد بر گرفت	دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای پسر نمت	که خواهد کردنت و بی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را نمی گفت یا سنی انک
 سَيُؤَلُّ يَوْمَ الْفَيْمَةِ مَاذَا كُنتَ وَلَا يُقَالُ لَكَ نَبْتُ

یعنی پرسند ترا که عملت چیست و پرسند که یدرت کیت

جامه کعبه را که می پوشند | اونه از گرم بلبه ناسپ شد

باغری نشت روزی چند | لاجرم سپخوا و کرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که گردم را ولادت

مهر و نیت چون دیگر خواندست بلکه احشای ما در انجورند و

و شکم را بدرد و راه صحرا گیرند کفیم بحر خنین شاید بود که در حالت

خردی ما با در و پذیر چنین معامله کرده اند لاجرم در بر رسی که

چنین مقبلند و محبوب ~~شده~~

پسری ایدر صیبت کرد | کای جان بخت یادگیر این بند

مرکه با امان خود وفا کنند | نشود دوست روی خود و نهند

حکایت فقیر درویشی حالم بود مدت حمل سپرد و

درویش را همه فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مرا

پسری دهد جز این خرقة که پوشیده ام هر چه ملک منست ایشار

در وی شان باشد اتفاقا پس آورده و سپرده یاران بموجب شرط

بنهاد پس از چند سال که از سپهر شام باز آمد محبت آن دوست

برگشتم و از چگونگی حال پرسیدم گفت بزدان شجسته در پست

گفتم سبب چیست گفت پسش خر خورده و غنیمت کرده و خون

کسی بخت و از شهر گریخت پذیرا بعلت او سلسله برانیت و

بند کران برای کفتم این ملا را بجا جت از خدای خواسته است

زمان بازدارای مرد شیار

اگر وقت ولادت باز زایند

از آن بهتر بنده یک خردند

که منم زندان با هموار زایند

حکایت طفل بودیم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در

مستور آمده است که پنهان دار دیکی مانده پاکلی و دیم

احلام سیم بر آمدن موی ز ما را اما در حقیقت یک نشان پیش دارد

آنکه در بند رضای حق حل و علایش از آن بابی که در بند حلقه نفس و

سر آنکه در این صفت موجودیت بنده و محققان بالغ نباشد

بصورت آدمی شد فطن آب

که جل و درش قرار اندر رحم ماند

و کر چل ساله را عقل و ادب نیست

تجشش شاید آدمی خواند

چو اندر وی و لطفت آدمیت

همین نقش سیولانی پندار

منه باید که صورت میتوان کرد

پانوا نهاد از سگرفت و زنگار

چو انبیا را نباشد فضل و احسان

چو فرق از آدمی نقش دیوار

بدست آوردن دنیا نم نیست

یکی را اگر توانی دل بدست آر

حکایت پالی نراع میان پا دکان حجار افتاده بود

و داعی هم در آن بود انصاف در سپهر روی عم افشادیم و داد

فوق و جدال دادیم کجا و نه شینی را شنیدیم که با عدل خود می گفت

بوالعجب پیاده علاج چون عرصه شطرنج سیر می برد فرزندش

یعنی به از آن میگرد که بودیادگان حاج بهر برود و برشدند

از من کوی حاجی مردم گرای را	کو پستین خلق بازار میرد
حاجی تونی شریست از برای ملک	چای خار میخورد و بار می برد

حکایت مندوی نطق اندازی همی آموخت حکیمی گفت

را که خانه نی است بازی نه ایت

تا بدانی که سخن عین جوابت کوی

وانچه دانی که نه نیکوش جوابت کوی

مرد کی را چشم در خواست پیش مطا درفت که

مراد واکن از آنچه در چشم چهار پامان می کشید چشم او کشید

کور شد بحاکم بر بندش گفت بروی هیچ ناوان نیست اگر این بنودی

پیش مطا درفتی مقصود ازین سخن آنست که هر که ما از موده را کار بزرگ
فرماید نیز یک خرد مندان بخت رای منسوب گردد شعر

نزد موشمند روشن رای	بند و ماه کارهای خطیر
---------------------	-----------------------

بویابان اگر چه با فدیست	نبردش بکار کار حسیر
-------------------------	---------------------

حکایت کمی را از بررگان امیر پیری وفات یافت

پرسیدند که بر صندوق برت چه نویسم گفت ایات کتاب

مجید راعت و شرف پیش از آنست که بر چنین جانها روا باشد

نوشتن که بر ورکار موده شود و خلایق بر و کد زند و سپکان

ملوث کنند اگر ضرورت می نویسند همین کفایت است شعر

ده که سر که سبزه در پستان بد میدی خوش شای دل من

بگذرای دوست با وقت بخار سبزه منی میدی کل من

حکایت پارسای بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد

که بنده را دست و پای بسته حقوبت میکرد گفت ای پسر بچو تو

مخلوقی را خدای عزوجل اسیر تو کرده اند و برابر وی فضیلت

نهاده شکر نعمت حق بجای آر و چندین جبار روی و امدار بناید

که فرو ادر محشر قیامت از تو به باشد و شراری بری شعر

برین مکر خشم بسیار خورش مکن و دلش بیارار

اورا تو بجز درم نبردی

این حکم و عهد درو خشم تا چند

ای خواجه ارسلان و اغوش

آخره نقد رست افزیدی

بست از تو بزرگتر خند او ند

فرمان خود مکن سر او نش

حکایت در خبرت از پیغمبر صلی الله علیه و سلم که

بزرگتر حسرتی روز قیامت آنست که بنده صالح را بهشت برند

و خواجه فاش را بدوزخ

خشم چند مران و طیره مکر

بنده آزاد و خواجه در نجر

بر غلامی که طوع خدمت تبت

که فضیلت بود بر روز شمار

حکایت سیالی از لاج

بار و میام شمع بود در راه از حرامیان خط بر جوانی بدر قمره

باشد پیر بار خراج اندازد سلاح شور پیش زور که بده مرد توانا
کمان اوزه کردندی دزد را و دران روی زمین پشت او را برین
نیاز دندی اما ششم بود و پای پرورده جهان ناپیم و سپه
ما کرده رعد کوس را و دران کوبشش رسیده و برق شمشیر و دران بنده

نیقاده در دست دشمنانیر | بگردش نبارین باران تیر

اشاقا من و این جوان در پی هم روان بران دیوار قدیمش که پیش
آمدی بقوت باز و پیکندی و سر دخت عظیم که دیدی برور
پیر خج بر کنده و شاحت نه کان کفستی پست

پل کو مالک و بار نوی کردان بند | شیر کو مالک و پیر خج مردان بند

۱۲۴
تا شش مکنت زما نجام که کاد الفقر ان یکنون کفرا

و نسیاید جز بوجو دقت بر منته را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری

کوشیدن اینانی جنس ما را بر تبه ایشان کی سپد وید علیا بیغلی

چه ماند نه پستی که خون جل و علا در محکم نزل از نعیم اهل بهشت خبر

مید بد که اولیک **لهم رزق معلوم** تا بدانی که

شغول کفاف از دولت صفا محروست و ملک فراغت نریز کنین

رزق معلوم پست | شکار نماید اندر خواب

همه عالم تخیم چشم آب | سر جا که سخی دین و لیلی خشی را

پنی خود را بشرد و کارهای عظیم اندازد و از توابع آن نپرسد

حسرم از حلال اند	پسلی را اگر کلوپه بر سر آید
رشدای بر عهد کین استخوانیت	وگر نغشی و کس بر دوش کمریند
لیم الطبع نندارد که خوایت	اما صاحب دنیا بعین غایت

حق ملحوظ است و بجلال احسرم محو طمن هما که تقریر این
سخن نکردم و بر مان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم
سرگردیدی دست دعایی برکت بسته یابی نوایی در زندان
نشسته یاریده معصومی دریده یاکلی از معصوم بریده الابلت
درویشی شیر مرد از انجکم ضرورت در نقبها گرفت از کعبها
پسغه و محمل است که درویشی را نفس اماره مطالبت کند چون قوت

کنی دوست تو کردد مگر نفس را که چندانکه مدارا پیش کنی مخالفت	زیاده کند نیست
فرشته خوی شود آدیمم کم خوردن	وگر خورد چو بهایم نیست چو جواد
مراد سر که براری مطیع امر تو شد	علافت نفس که فرمان چو یافید

حکایت

یکی در صورت درویشان بر صفت ایشان در محفل شسته و سعی
پوسته و در شکیاتی باز کرده و دم تو اگر ان آغاز سخن بدینچا نشیند
که درویش ادبست قدرت بسته است و تو اگر از امانی ارادت
شکسته شمس

خداوندان نعمت را کرم نیست	که یار ادبست اندر درم نیست
مرا که پرورده نعمت برزگانم	

این سخن بایست که قسم ای یار تو اگر آن دخل پکینانند و در چهره
 گوشه نشینان و مقصد زایران و کف مسافران و محمل بارگران
 از بهر راحت اگر آن دست شاول طعام آید برند که متعلقان
 وزیر و پسران فضل مکارم ایشان باز اهل و سران و اقارب و
 چهران رسیده باشد شعر تو اگر از او قشیت و نذر و مهمانی
 زکوة و قسط و اعناق و هدی و تبرکات
 تو کی بدوست ایشان سی که شوانی
 جراین دورکت و انجم بعد پریشان اگر قدرت جودت
 و اگر قوت سجود تو اگر از این پیر میشود که مال من کی دارند

و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و وقت طاعت در لعل لطیف است
 و صحت عبادت در کسوت طریقت پیداست که از معنی خالی چه
 قوت آید و از دست تهری چه پروت و اگر گرسنه چه خیزد شعر

شب پراننده خنجر پدید	نمود و جب باید ادانش
مور کرد آورد و بیاستان	تا داعت بود در پستانش

فراغت با فاقه نه پوند و جمعیت در شکل پستی صورت نبند
 کی محرم عتابسته و دیگری مشط عا نشسته این بدان کی ماندیت
 ندانند مکت سخن شغل | پراننده روزی پرکنند دل
 عبادت اینان بجل قبول اولی است که جمعند و حاضرند بر ایشان

ویرا کذه خاطر اسباب معیشت سیاحت و باوراد عبادت
 پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکسب و
 محاورت من لا احب و در خبرست که الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ
 فِي الدَّارَيْنِ كَثَانَةُ يَغْمِرُ كَفْتِ اِست که الْفَقْرُ فُحْرِي
 کفتم اشارت خواجہ صلی اللہ علیہ وسلم بفرط فقر که مردمیدان
 رضا اند و تسلیم تر فضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لغت ادرار

فروشد سحر	ای طبل لند نام و در باطن سج
بی دوشه پند نری وقت سیج	رو طمع از خلق سپج ارمی
تسبیح نزاردانه بر پست مسج	دریش بی معرفت نیارامد

مادرین حالت که دو مند و اریس پسکی سر بر آوردند پستی یکی
 چوبی و در بعل دیکری کلوخ کوبی خوازا کفیم چپای

پارایخپ داری مردی و زور	که دشمن پای خود امد بکور
تیر و کمان را دیدم که از دست جوان مفاد و لرزه بر اندام چست	
نه که موی شکاند تیر خوشن خای	بروز جمله جنک اوران بدارد پای
چاره بن آن ندیدم که رخت و سلاح را کردیم و جان سلامت بریم	

بکارهای که ان مرد کار دیده فرست	که شیر شریزه در آرد روان بحم کند
جوان اگر چه قوی بال و پل تن باشد	بجنک دشمنش از مولک پند پیوند
نبرد پیش مصاف از نموده معلو پست	آچنانکه پسله شرع پیش دانند

حکایت تو اگر زاده را دیدم بر سر کور پدر نشسته و با درویش
مناظره در پوسته که صندوق تربت پدر من سپکین است و
تکابیر کن و قرش رخام انداخت و خشک فیروزه در و بکار برده بکور
پدرت چه ماند خشتی دو فرام آورده و شتی و خاک بر و کرده و پیش
پیر این بشنید و گفت خاموش باش تا قدرت از زیر آن پنهان
کران بر خیزد پدرم بهشت رسیده باشد که موت الفقار راحت بیت

خرگشت نهند بروی بار	بره آسوده ترک در قمار
---------------------	-----------------------

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که **عدوك نفسك**
التي بين جنبك گفت بحکم آنکه هر دشمنی که باوی احیان

احیان نباشد بصیان مبتلا گردد که بطن و فرج تو مانند معنی دو
فرزند یک شکم مادام که این یکی بر جایست آن دیگر برایت شنیدم
که درویشی را با حدی بر خبشتی گرفتند با آنکه شرپاری بر و پیم بکار
بود گفت ای مسلمانان ز من دارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم
لا الهایه فی الاسلام و از جمله موجب سکون و جمعیت
در و ن کی آنکه **مرتب صنی** در بر گیرد هر روز و جوانی از زیر
صبح تا با برادری است از صباحت او بر دل و سر و خرامان از پای از حجاب

او در کل	بخون عزیزان فر و برده چنگ
پراگشتها کرده عذاب رنگ	محالیت که با حسن طلعت کرد

سنانی کرد و یا قصد تنباهی کند

دلی که حور بهشی بود و نیما کرد

اکلی الثقات کند بر میان یغما

ان ربایند پیش

کین شهر ضالحت یا خرد حال

در عین فساد افتاده اند و عرض کرامی باید بدامی برداده

با کرسکی وقت پر سیر نمازد

حالی که من این سخن بگویم همان طاقت درویش از

دیت تحمل رفت تنوع زبان بر کشد و اید فصاحت میدان

و قاحت جهانید و بر من دوانید گفت چندی ن مبالغت در وصف

ایشان کردی که هم تصور کند که تریاقتد ماکلیه از زاق شتی

مغرور معجب نفور مشغول مال و نعمت مفتن جاه و ثروت سخن گویند

الابسات و نظیر کنند الا بکرامت علماء را بکدامی منسوبند

و هفت در ارباب سر و پای محبوب بغرت مالی که دارند و جامی که ندارند

بر تر از همه نشینند و خود را بهتر پسندند و نه آن در سر دارند که بر کسی

بر دارند حکما گفت اندر که بطاعت کم از ذکر نیست و نعمت پیش

بصورت تو اکر است و معنی درویش

کربانی منزه مال کند کسب بر حکیم

کون خورش شمارد اگر کا و غیر است

کفتم بدست ایشان رواند که خداوند گریست گفت خطاکشی کند
 در مندرچه فایده ابراز دارند و نمی بارند و چشمه افابند و برکن نمی
 و بر مرکب است طاعت سوارند و نمی رانند و می بهر خدا نهند
 و در معنی من و ادا نیست مالی بمشقت فرایم آرد و بخت کند دارند
 و بجزرت بدارند حکما گفته اند بحیل از خاک قوی براید که وی

خاک رود	برنج و پسی کی نغمی بدست آرد
در کس آید و بی رنج و پسی بر دارد	کشمش بر نخل حنود و انعمت

و قوت نیافتد الا بعلت کدایی و در هر کس طمع کیونند گریم
 و بخیلش کی نماید محک و اند که در رحمت و کد ادا که میک کیت

کما تجریت این میگویم که متعلقان بر در کد آرد و غلیظان شدید را
 بر کما زنده تا بار غریزان بدست دوست بر سینه صاحب تمیزان
 و گویند کس اینجا در نیست و راست گفته باشند
 انرا که عقل و هست و تدبیر و رای نیست

خوش گفت برده دار که کس در سیرای نیست

کفتم بعد از آنکه از دست متوقعان جان آمدند و از رفته کد ایمان
 بفعان و محال عقل است که اگر زریک پیا مان در شود چشم کد ایمان

پیشود	دین اهل طمع نیست دنیا
پرنشود چنانکه چاه شبنم	حانم طایبی که پیا مان شین

اگر شخصی بی از دست که ایمان بخاشدی و جابر و پان شستی
گفت من بر حال ایشان حسرت می برم کفتم نه که بر مال ایشان حسرت
میخوری مگر این که شمار و سر و دهنم گرفتار هر پیدی که بر اند می دفع
ان بگوشتیدی و سرشای که خواندی بفرزین پوشیدی و لشکر
ممت همه در باخت و نیز خجسته همه پذیراخت پست

بان تاسیر فیکنی از جمله فصیح	کو را جز ان سالک استعاریت
دین و روز و معرفت که سخن در سخن	بر در سلاح دارد کس حصار نیست

حاجت الامر بیدیش نماید و لیلیش کرد دست تعدی در کرد
و پهل کفش آغار و پست جا ملا نیست که چون بلبل از خشم فروماند

پس خدمت بخت بماند چون از دست تراش که چون بخت بایز
نیاید بخت بد را که این گفتند که لا رجعتك و شام داد
سقطش کفتم که پیامم دید رخست دانش کرم

او در من و من در وقت داده	خلق از پی ما دو ان وجدان
انگشت تعجب جهانی	اگر گفت و شنید ما بدندان

القصة مرافعه این سخن فاضی بر دیم و حکومت عدل ارضی شدیم
تا حاکم پهلما ان مصلحتی بخوید و میان تو اکران و درویشان فرقی
فاضی سخن بایشید و حلیت باید بپوشد تفکر فرو برد و بعد از
تا مل بسیار پیر را آورد و گفت ای که تو اکران را شکستی و بر درویشان

رواد استی با که مر جا که کلیت حارست و با خمر خمارست و بر سر

کنج مار و انجا که در شاموارست نهنگ مردم غار پست

چو دشمن چکند که کشد طالب دوست

کنج و مار و کل و خار و عنم و شادی هم است

مقربان حضرت حق جل و علا و اگر اندر ویش سیرت و در ویشاند

تا اگر نمت و مبین و اگر انت که عنم در ویش خور و بهین

در ویش که کم تا اگر گیر و من یوک کل علی الله فهو حبه

وای که کفتی و اگر ان شتعل اند و سایی و میت ملای نعم طایفه

چنین که کفتی شد فاصمت کافر نعمت که بیزد و نهند و بخورند

و نه مند و اگر نمیشل باران نبارد یا طوفان جهان بردار و با عتما و کت

خویش از محنت در ویش بر سپند و از خدای غر و جل شرسند و گویند

کرار نیستی و گری شد ملاک

دو مان جو کلیم خویش سپرون و نه

قومی بین صفت که بیان کردم پیشد و طایفه خوان نعم نهاده

و صلاهی کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابر و تبواضع کشاده

طالب نامند و مغفرت صاحب دنیا و لغزت چون بندگان

حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مطن فر منصور مالک ارمه امام

حامی فرقه اسلام دارش ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدین

پعداد ام الله اياه و نصه اعلامه

پدر کای پسر کر این کرم کند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدا خدایت که بر عالمی بخشاید	بفضل خویش را پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بین پایه رسانید و از حد تصور ما مبالغت بگزاشت
بمقتضای حکم قضا رضادادیم و از ما مضاد که شتم و بعد بر مجارا
راه مدارا کریم و پیر بتدارک رفتدم مگر نهادیم و بوسه پر سروری

ممد کردادیم و ختم سخن برین بود

مکن کردش کیستی شکایت ای درویش

که تیره بختی اگر هم زین نسق مری

تو اگر احوال و دست کلمات پست

بخور بخشش که دنیا و آخرت بر دی

باب ششم در آداب عیادت

مال از بجهه آسایش عمرت نه عیادت برای کرد کردن مال عیالت
پرسیدند که کیست و بدیختی چیست گفت نیکیست آنکه خورد

و گشت و بدیخت آنکه مرد و دشت پست

مکن نماز بران سچا پس که میج کرد

که عمر در پیر تحصیل مال کرد و خورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که

اَحْسِنْ كَمَا اَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ نَشِيد و عاقبت نشیدی که

چند **بش**

الکس که دینار و درم خرمید و خست

پیر عاقبت از پیر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا

با خلق کرم کن جو خدا با تو کرم کرد

عرب کوید جز و کلامت من

فَإِنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ یعنی بخش و منت منه که نفع آن تو

باز میگردد **ش**

درخت کرم سر کجا پرخ کرد

گذشت از فلک شاخ و بالای او

که امید واری گز و بر خوری

بمنت منزه آن بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر

انعام و فضل او بهر محصل که داشت

بمنت منزه که شد سلطان جمعی کنی

منه بدار ازو که بخدمت بدست **حکمت** دو کس بخ

پهلو ده بردند و سپی بی فایان کردند کی آنکه مال اندوخت و نخورد و

دیگری آنکه علم آموخت و عمل کرد **ش**

علم چند آنکه پیشه خوانی

چو عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بودند نه دانشمند

چار پای بر و کجای چند

آن نهی معنی نه راجه علم و خبر

که بر و نیزم است باو فقر

حکمت علم از کج بریدن بر و در نیست نه از کج بر دنیا

خوردن **ش**

هر که پر میر و علم و زهد و فروخت

خرمنی کرد و کرد و پاک بسوخت

بی فایده هر که عمر در باجست

چیزی که سپید و زرد است حکمت ملک از
خردمندان حال سپید و دین از پیرکاران کمال یاد پادشاهان
بصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بقرت پادشاهان شعر

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دهر به ازین پند نیست
جز بخرند منفعت با عمل	اگر چه عمل کار خردمند نیست

حکایت چه سپیدار نماید مال بی تجارت و علم بی بحث
و ملک بی سیاست رحم آوردن بدان ستم است بر بندگان
و عفو از ظالمان عریض بر مظلومان شعر

خست با چو تفه کفی و نوازی	بدولت تو که نمیکند با نباری
---------------------------	-----------------------------

منصیحت بر دوستی پادشاهان اعتماد شاید کردن بر آواز
خوش که دکان که آن بخیالی بکرد و این بخواه پست

مستوق هزار دوست را دل نمی	ورمیدی آن دل بجنای می
---------------------------	-----------------------

حکمت هر آن سپری که داری با دوست میان نیست
چه دانی که دسیقه دشمن کرد و ده سر کزندی که توانی بدشمن مریان که
باشد روزی دوست کرد و رازی که خواهی نهان ماند با کس در میان نه
و اگر چه معتمدی باشد که از تو بر تو تشقش تر بود شعر

خاشی که خصمیه دل خویش	بکسی گفتن و گفتن که بگوی
ای سلیم آب ز حیرت بپزند	که چو رشده شوان بپتن جوی

حکمت دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود

او جرآن نیت که دشمنی قوی کرد و بر دوستی و پستان اعتماد نیت

تا بتملی دشمنان هر سپه سر که دشمن کوچک را آسان دارد بدان ماند

که آتش اندک مهمل میکند و شعر	امروز بکش که میستوانی گشت
------------------------------	---------------------------

کاش خج بلند شد جهان خج	مگذار که کن گشت دکان را
------------------------	-------------------------

دشمن که بزمیستوان و خج	حکمت سخن میان و
------------------------	-----------------

دشمن چنان گوی که اگر دوست کرد و ندو شرپاری ببری نظم

در سخن باد و پستان آینه بایش	تا ندارد دشمن خج بخوار کوش
------------------------------	----------------------------

پیش دیوار آنچه گوی هوش دار	تا نباشد در پس دیوار کوش
----------------------------	--------------------------

حکمت هر که با دشمنان صلح کند پیر آرد و پستان دارد

بشوی ای خردمند از آن دوست	که با دشمنان بود هم نیت
---------------------------	-------------------------

حکمت چون در امضای کاری مسترد باشی آن طرف

احتیاط کن پس آزار اید

بامردم پهل خج و شوار کموی	با آنکه در صلح زند جنگ بجوی
---------------------------	-----------------------------

نصیحت تا کار خبر بر آید جان در خط نهادن نباید

چو دست از همه جلی در گیت	جلالیت بردن بشیر نیت
--------------------------	----------------------

حکمت بر عجز دشمن رحمت کن که اگر فاد شود بر تو رحمت

کند شعر دشمن چون بیاد آن لاف از بروت خدمت

مروت در سر پشوان مروت در پیر من حکمت مرکه

بدی را بکش خلق را از بلائی و بر ما ند و او را از عذاب خدای شعر

منه بر ریش خلق از ارم		
که ظلمی کرد بر من نه زنده آدم		

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطا است و لیکن شنیدن
روایت با خلاف آن کار کنی که عین صواب است شعر

خبر کن ز نخب دشمن بپایان کن	که بر زانوزنی دست تغافل
گرت را می آست چون تیر	از بزر کرد و راه است چب کیر

حکمت خشمش از حد و خشت کرد و لطف بی وقت

پست بر دانه چندان در شستی کن که از تو سیر کرد و دانه چندان بر می کن

بر تو دل سپه شوند شعر	دشتمی کمر در دستند پیش
نه نرمی که ناقص گفت در خویش	نه مرویشتن افزونی نهند
نه بیکسان تن ز بونی نه	شبان با پدر گفت ای خرسند
مرا تعلیم کن سپه را نه یک پند	بگشایند که دی کن چندان
که کرد خیره گر کنیز دزدان	حکمت دو کس دشمن

ملک و دین اند پادشاه به حلم و زاید بی علم پست	
بر سر ملک مبادان ملک فرمان	که خدا را نبود بنده فرمان بردار

حکمت پادشاه باید که تا بحدی خشم بردشمنان نراند که دستان

۱۲۷
۱۳۸
احتمال نماز آتش چشم اول در خدا و چشم افکند زبانه بجم میارند

نساید بن آدم خاک زاده	که در پیر کند کبر و تنه می باد
را با چنین شدی و سپهر کشی	نندارم از خاسی که از آتشی
در خاک پلغان رسیدم بعبادی	که شمر را بر نیت از جمل مال کن
کعبه بر و خاک تحسین کن ای شیخ	مایه چه خوانده می در بر خاک کن

حکمت بدخوی در دست دشمنی گرفتار است سرگیا که رود

از خنک عقوبت او خلاصی نیابد پست

اگر زد پست بلا بر فلک شود بدخوی

ز دوست خوی بد خویش در بلا باشد

چو پنی که در سپاه دشمن شمره افتاد تو جمع باش و

اگر جمعند از پیر شایسته اندیش کن

بر و باد و پیا آینه بشین	چو پنی در میان دشمنان خنک
و گر پنی که با هم میزنابند	کما زان کن و بران بر سنگ

حکمت دشمن جو از همه حیلتی در ماند پسله و پستی خنک

اگر بدوستی کار نکند که هیچ دشمن شود اندر و سر مار بدست دشمن

بکوب که از احدی بحسین خالی نباشد اگر ان غالب اند مار کشی و

اگر ان کشند از دشمن سستی	بر و ز معرکه ایمن مشور خضم ضعیف
--------------------------	---------------------------------

که مغرور برادر چو دل را جان داشت	حکمت خبری که دانی که
----------------------------------	----------------------

دلی بازارد تو خاموش باش مایکری سپارد پست

بندامزده چهار سپار | خبیر بدیوم باز که اند

نصیحت پادشاه را برخیاست کسی دافت کردان کر

انکه بر قبول کیلے دانت باشی و گرنه بهلاک خود می گویی

سپح سخن انکه آغاز کن | که دانی که در کار یسه سخن

حکمت هر که نصیحت خود را می میکند نصیحت کری

محتاجت فریب دشمن مخور و غنه و رمداح منخر که این دام

زرق نهاده است و ان طمع کشاده حق را ستایش خوشا

خرالاشه است که در عقبش دم نه بنماید مشر

الاما شنوی روح سخن گوئی

که اندک مایه نیغی از تو دارد

که کرد روزی مرا دشمن بر نیاری

و صد چندان خدمت بر شمارد

حکمت متکلم را اما کسی عیب نگیرد و نخلش صلاح پذیرد

شوخی هر پس که خار خویش | بتجین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بکمال

کمی جوید و پیمان خلاف می چشد

بطر گفت پیمان که این فایده من

جهود گفت بتو ریت میخورم سو کند

که از بسط زمین عقل منعدم گردد

چنانکه خنده گرفت از زراع ایشانم

دریت نیست خدا میجو دی را نم

و کرد و غخورم همچو تو مسلمانم

کمان بخود نبرد سیکل که مادام

حکمت ده آدمی در پفره بخزند و دوپیک در مرداری

بستر بر نه حریص با جهانی کرپنه است و مانع نیای سپهر
تو امری بقاعت است نه بیضاعت **پست**

روده شک پیک آن تنی بر کرد

منشوی
نفت روی زمین بکند دیده شک
پیر را چون که عمرش منقضی گشت

مرا این یک نصیحت کرد و بگفت
که شهوت آتش است از روی مهریز

بخود ز آتش و زخ کن بترس
در آن آتش ناری طاعت پیوز

بصبر آبی برین آتش زن امروز
حکمت مگر که در حال

تو ایانی سیکوی کند در وقت نا توانی سنجی پند **پست**

با خضر نزار مردم آزار نیست که روز نصیحت کیش یار نیست

مرچ زود بر آید و بر سپاه

خاک مشرق شنیدم که کند
بچهل سال کا پیه چینی

صد بروز می کنند در دشت
لاجرم قیمتش همی پنی

کار ما بصبر بر آید و سبب عجل بر آید

بچشم خویش دیدم در پایان
که مرد آستین بگشت از شتابان

پسند باد پای از تک فتنه واد
شتران بچنان آستینه میراند

نصیحت ما و از راه از خاموشی نیست و اگر این مصلحت
بناستی زان نبودی **شعر** چون نداری کمال فضل آن

که زبان در دهن نکر داری	آدمی را زبان فصیح کند
خوبی معنی را سخاری	فصاحت مر که مادران را

از خود بحث کند تا بداند که دانست	بداند که مادران است
چون در آید به از نوبت سخن	کر چه دانی اعبت اخ کن

حکمت مر که بایدها نشیند نیکی نه پند نشنوی

کر نشیند فرشته بادید	وحشت آموزد و خبات و دیو
از بدان نیکویی نیاموزی	کنند کرک پوشین و دوزی

حکمت مردمان را عیب نهانی پیدا کن که ایشان را رسوا
کنی و خود را بے اعتماد مر که علم خواند و عمل نکرد بداند که کاوراند

و تخم نکشت از تن بی دل طلعت نیاید و پست بی مغز ضاعت را
ناید نه هر که در مجادله حجت در معامله در پست

بر قامت خوش که زیر چادر باشد	چون بارش که مادر مادر باشد
------------------------------	----------------------------

حکمت نه مر که بصورت نیکو پست سیرت زیاده پست
کار اندرون دارد نه پست

توان ساختن پیکر و در شمال مرد	که مالک باش رسیدت پایگاه علوم
ولی باطنش این میباش و غن مشو	که خبث نفس کرد و بساط الحاح علوم

حکمت مر که با برزگان ستیزه خون در ریزد پست

خوشتن را بزرگ می بینی	راست گویند یک دو پند لوج
-----------------------	--------------------------

زود یابی شکسته پاشانی | تو که بازی کنی سپه با قوچ

حکمت پنجه با شیر و شست با شیر کار خردمندان نیست

جک و زوزاوری مکن با پست | پیش رخبره در بعل پست

حکمت ضعیفی که با قوی و لاوری کند یار دشمن است در

ملاک خود سغش بر پای پرورد راجه طاقت آن

که رود با مبارزان بقبال پست باز و جیل می کند

پنجه با بر و آهنگین چنگال حکمت بر که نصیحت

نشود بر ملامت شنیدن دارد پست

چون نباید نصیحتش در گوش | اگرش سیر زشکم خاموش

حکمت بی ستران سترمت از را توانند دید چنانکه سپک

بازاری سپک صید را سفله چون بهنر با کس بر نباید نجش در پست افش

کند بر این غنیمت خود کوتاه دست

که در متا که کشت کشود زبان معتال

حکمت که جو رشک نیستی مسج مرغ در دام صیاد و نیشاد

بلکه صیاد خود دام نخصادی حکمت حکیمان در بر دیر

خورد و عابدان نیم سیر و زاهدان سپدر مق و پیران با عسکر و کینه

و جوانان با طبق کبریه ز اما قلدزان چندا که در معبد جای نفس ماند

و بر پش روی کس شعیه اسیر بند شکم را دوش کینه و خوا

شی رهن خالی شری روستی نصیحت مشورت یاران

تباست و سجاوت با مفسدان نگاه حکمت مکرادشمن

پیش است اگر کشد دشمن خویش است پست

سنگ دست و بار بر سپر	است رایی بود قیاس و درنگ
----------------------	--------------------------

حکمت کردی بعکس این مصلحت دید اند که در کشتن ندان

تا مل اولیت بحکم آنکه اختیار باقیست که اگر بی تا مل گشته شود

محمّل است که مصلحتی فوت شود که نذارک مستع باشد شعر

نیک پهل است زن بی جان کرد	کشته را باز زن توان کرد
---------------------------	-------------------------

شرط عقل است بر تیر انداز	که چو رفت از گمان نیاید باز
--------------------------	-----------------------------

نصیحت حکیمی که با جهال داشت باید که عزت توقع ندارد

جاملی که زبان آوری بر حکیمی غالب آید عجیب نیست ^{۱۴۳}سنگیت که

کوهری می شکند پست	نه عجب کرد سر و درود نفس
-------------------	--------------------------

عذلی غاب هم پیش	حکمت جوهر اگر جذاب
-----------------	--------------------

افشمان نفس است و غبار اگر بعلک رسیدمان خیس استعداد

بی تربیت در نیست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر سببی عالی

دارد که از انش است که جوهر علویست چون نفس خود منری دارد

با خاک برابرست و قیمت نیشکر نه ازنی است که اخ و خاصیت

چو کنگار طبعیت بی منر بود	پیمبر زاد کی قدرش نمینرود
---------------------------	---------------------------

هست زنجای اگر داری کوه
کل از خاست و ابرائیم را از

حکمت خرد مندی که در زمره آوایش سخن مدد سگفت مدار

که آواز بر بطما غلغله دهن بر نیاید و بوی غیر از گند سیر فروماید شعر

بلند آواز نادان کردن افراخت
که دانا را بی شرمی میزداخت

نمیداند که امنک حجابی
فروماند ز مالک طبل غازی

حکمت بشک آنست که بوی نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبله

عطار است خاموش و سرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز

در میان تپه شعر
عایی در میان حاصل

شکلی گفت از صدیقان
شایدی در پی کورانیست

مصحفی در میان ضعیفان حکمت دوستی را

که بعمری نه از خاک آرنند شاید که یکدم بیارند میت

پسکی بخند پال شود عسل بان
ز نهان زانیک نفس نشکلی بنک

حکمت رای بی وقت مکریت و فنون و قوتی رای

چهل و جنون میت تمیز باید و تپه و رای و آنکه ملک

که ملک و دولت نادان سلاح جنگ حکمت جوانمرد که

بخورد و بدید به از عابد که روزه دارد و بجهد مکر که ترک شهوات

از بجهد قبل خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام

اقتاده است حکمت عابد که نه از بجهد خدا کو نشیند

چاره در اینه مار یک چه پند حکمت اندک اندک

خیلی شود و قطن قطن سپیلی کرد و یعنی آمان که دست قدرت
ندارد سنگ خرده که میدارند تا بهنگام فرصت ما را از روزگار ظالم برارند

اندک اندک بهم شود بسیار	و اندک اندک است خلد در انبار
-------------------------	------------------------------

حکمت عالم را بشاید که سفامت از غامی بکلم در که زار که
مرد و طرف راریان دارد و میت این کم شود و چهل این حکم کرد

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسند است و از
علما ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطانت و خداوند سلاح

چون با سپیری برند شریاری پیش و در شعبه

عام مادان پریشان روزگار	بزدل شمشیر زار پر میر کار
-------------------------	---------------------------

کان بنامینای از راه افشا	وین و چشمش بود در چاه افشا ¹⁴⁵
--------------------------	---

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان و

خدم دین نیافس و شان خرد یوسف بفروشد تا چه خرد پست

بقول دشمن جان و پست شکستی	ببین که از که بریدی در که پوستی
---------------------------	---------------------------------

حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مغلیان

و امشده آنکه بی نماز است	که چه پیش ز فاقه بار نیست
--------------------------	---------------------------

کو فرض حسد انمی کرارد	از فرض تو غیر غم ندارد
-----------------------	------------------------

حکمت سر که در زندکی نانش نخورد چون میرد نامش بهند

لذت انکور پس داند نه خداوند من یوسف صید بن علیه السلام
در خشک پال حری خوری اگر پستان افزاوش کند شعب

انکه در راحت و شمع زیت	اوج داند که حال کر سینه چیت
حال دمانکان کیسه داند	که با جوال خود تهر و ماند

ای که بر مرکب تازن سواریش داز
که خوارکش خسته پکین بکلت
آتش از خانه می پاید چنان خواه

کانه بر روزن او میگذرد و دود است
حکمت درویش ضعیف حال در خشک پال میر پس که

چونی مرکب شرط انکه مرعی بر ریش نهی یعنی معلومی پیش فرستی

خری که پنی و باری بکل داشت	بدل و شفقت کن و لی میایش
کنونکه رفی و پرسیدش که چون افتاد	کمر بند و چو مردان کمر دین خرش

حکمت دو چهره حال عقل است خور و پیش از رزق مقوم

مردن پیش از وقت معلوم	قضا و کر نشود و در ستره راه
بشکریا بشکایت بر آید از دینی	فرشته که و کلیت بر تنه این
چه غم خورد که نمیرد هیچ بره	ای طالب

روزی نشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان سبری شهر

همد رزق ارسیده کنی و کر کنی	بر سپاه خدای عنبر و جل
-----------------------------	------------------------

ور روی دمان شیر و لیک | نخوردنت مکر بر روز ابل

حکمت صیاد بی روزی در جسد نکیر و دمانی بی اجل بر خشک نیرد

سکین صدمه عالم می رود | اود قضای زوق و اجل در قضای و

حکمت تو اگر فاسد کلوج زرا اند و دست و درویش صالح

شاهد خاک آلود این دلق موسوسیت مرقع و آن دلق فرعون مرصع شد

نیکان روی و شرح دارد و دولت بدان سر در شب شمر

سرگرا جا و دولتت بدان | خاطر خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جام | پس ای دگر نخواهد یافت

حکمت چو دار نعمت حق بخل است و مردم بنگاه را دمن

مرد کی خشک مغز را دیدم

کفتم ای خواجه که تو بدبختی

الاما نخواهی بی بلا بر خود

چه حاجت که باوی کی دشمنی

رفته در پوشتین صاحب جا

مردم بیکجنت راجه نگاه

که آن بخت بر کشته خود در لاپت

چو اورا چنان دشمنی در قضا است

حکمت نمید ب ارادت عاشق بی زاریت و رونق

بی معرفت مرغ بی پرو را به سپه علم خانه بی در مراد از قرآن

سیرت خوبست نه نثر مثل کتب عامی متعبد پیاده رفته است

و عالم متهاون سوار خفت عالمی که دست بردارد به ارغاب که در سپردارد

پیر منک لطیف خوبی دلار

بهر رفیق مردم آزار

حکمت عالم بی عمل دانی چه ماند بر سر پیل پت

ز نور درشت بی مروت را کوی | باری جو پیل نمیدی پس من

حکمت مرد بی مروت نیست و راه با طمع رده زن شعر

ای بنامو پس کرده جابه سفید | بهر پند از خلق نامه سپیاه

دست کوتاه باید از دنیا | آستین ج دراز و چه کوتاه

حکمت دو کس را حیرت از دل مد ز رود و پای تعابن ار کل

نیاید تا جرشتی شکسته و دایره با فلذران شسته قطعه

پش ویشان بود خونت مباح | که نباشد در میان ملت پیل

ایمرو با ما راز رقی پس من | یا کس در خان و مان انگشت نیل

یا کمن پیل با بان دوستی | یا نیا کن خانه در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگر چه غیر نیست جابه خود بفرست

و خوان بر رکان اگر چه لیدی نیست خرده انبان خود بدست تر پش

پیر که از دست رنج خویش فرم | خوشتر از زمان ده خدا وین

حکمت خلاف رای صوابست و نقص زای اولوالالباب

دار و بنگان خوردن و راه نادیده کاروان رفتن امام مرشد

محمد غالی را رحمت الله علیه پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم

گفت بدانکه هر چه ندانستم از پر سپیدن ان ننگ بد شتم پش

امید عافیت آنکه بود موافق عقل | که بعضی را بطیعت تناسن بنمای

بر پس مرچه دانی که دل پرسیدن | دلیل راه تو باشد عبه دانی

حکمت | مزاحجه دانی که معلوم تو خواهد شدن پرسیدن آن

تجمل مکن که مست | دارد شعب

چو لفظان دیکانزد پست داد | می آید مجرب موم کرد و

نرسیدش می سازنی چو دانت | که بی رسیدش معلوم کرد و

حکایت بر مزاج پستم کوی | اگر دانی که دارد باوی

مران عاقل که با محسنون نشیند | گوید خردش روی لیلی

حکمت | مر که بایان نشیند اگر طبیعت ایشان روی

ار که اندام بطریق ایشان مستحکم کرد و چنانکه اگر کسی محرمات رو

بنماز کردن منسوب کرد و بحسن خوردن شعب

رستم بر خود بیادانی کشی | که ماد از اصحبت بر کزنی

طلب کردم ز دانیان کی پسند | مرا گفتند بنامادان مسو ند

که کرد دانی هری خرباشی | و کر ماد ای به تربیاشی

حکمت | حلم شتر چنانکه معلومست که اگر طفلی مهارش گیرد

و صد فرسنگ بر دازد متابعت سپهر نیکد اما اگر دره مولش آید

و طفل بیادانی خواهد آنجا رفتن زمام از کفش درک پاند و دیگر متابعت

نگذ که مسکام در شنی ملاطفت مذموم است گفت اندوختن بطلا
دوست نکرد و بلکه طبع زیاد کند

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش

و اگر پتیره کند در دو چشمش آکن خاک

پس سخن بلطف و کرم باد شست خوی موی

که زنگ خورده کرد و دین هم سوهان پاک

حکمت سر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بماند

پایه چلیش معلوم کند شعر	مذموم و موثمن جواب
-------------------------	--------------------

مگر آنکه گزند سوال کنند	در چه بر حق بود شرح سخن
-------------------------	-------------------------

حمل و خویش بر حال کن حکمت ۱۵۰ دروغ گفتن

بضربت لازم ماند که اگر بر جراحت دست شود نشان بماند چون

برادران بویست که بدروغی مویوم شدند بر است گفتن ایشان اعتماد ماند

دروغی نگیرد صاحب دلان	بر آنکس که پوسته گفت است راست
-----------------------	-------------------------------

و اگر شتر شد کسی دروغ	اگر راست گوید تو گویی خطا است
-----------------------	-------------------------------

حکمت اجل کاینات از روی ظاهر آدمیت و اذل

موجود است پیک و با اتفاق خردمند آن یک خوشنایان از

آدمی ناپسند شعر	یکی را الفت سرگز فراموش
-----------------	-------------------------

مکرد و در زنی صد بوشش نک	و اگر عمری نواری سپهر را
--------------------------	--------------------------

بگفتندی اید با تو در جنگ حکمت از پیش پرور
منز پروری نیاید و سبب منزه پروری را شاید شغف

کن رحم بر کاد و پیار بار	که بسیار خست و پیار خوار
چو کادار همی بادیت منزه	چو خرق بجور کپان دی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزندانم که تو را گری
و منت مشغول شوی بال و گرد ویش حکمت شکل نشینی پس
حلاوت ذکر من بجا در یابی و عبادت من کی شای شغف

که اندر نعمتی منور و خاف	که اندر سگدشی خسته و دریش
خود را در احوالیت اینست	ندام کسی که بجز تری داری از خویش

حکمت ارادت چون کی را از تحت شای فرود آرد
و دیگری را در شکم مای نکودارد ⁷⁵¹ شغف

وقیست خوش انرا که بود ذکر تو مونس
در خود بود اندر شکم حوت چو مونس

حکمت کرتی فقه بر کشد بی دوی سر در کشد و کر
و کر عنقه لطف بخت با بدان بیکان در سپاه شغف

که بجز خطاب و همت کند	انبارانه جای معذرت است
پرده از روی لطف کو بردار	کاشقار امید مغفرت است

حکمت نه که با دیب دنیا را احوال بگیرد و بتعذیب

عقبی گرفتار آید **سعد** بدست خطاب منیران که بند

چون پند می نشنوی بندند **حکمت** نیکبختان

بحکایت و امثال پشیمان پند گیرند از آن که پشیمان بود افغان

مثل زنند **شعر** نرود مرغ سوی آید از

چون در مرغ پند اندر بند پند گیر از مصایب و کران

تا مگیرند دیگران از تو پند **حکمت** از آن که گوش

ارادت کران آفرین اند چون کند که بشنود و از آن که کند سعادت

می کشد چکند که نرود **سعد**

از تو بکه تا لم که در داور نیست **وزریت** تو هیچ دست بالاتریت

از آن که تور هسبری کنی کم نشود **حکمت** و از آن که تو کم کنی کشتی بر نیست

حکمت که ای نیک انجام به از پادشاه بدست **حکمت** ¹⁵²

غمی که پیش شادمانی بری به از شادی که پیش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار

حکمت کُلُّ الْبَاءِ يَشْرَحُ بِمَا فِيهِ **حکمت**

کرت خوی من آمد تا سپردار **حکمت** تو خوی نیک خویش از دست کدا

حکمت حق جل و علامی پندوی پوشد و میسایه نمی پند

و سخن در شد **حکمت** نعوذ بالله اگر خلغ و دان بودی

کسی بحال خود از دست کن نایوبی **حکمت** زرار نمودن

بجان کندن برآید و از دست نخل بجان کندن قطع

دوان خورند و کوشش دارند

کویند امید به که خورده
روزی پستی بکام دشمن
زرماده و خاک پارمرده

حکمت سر که بر زیر پستان بخشد بخور زیر پستان گرفتار

خبر باز که دردی قوی است

بمردی عاجز را بشکند دست
شعفا را کن بر دل گردی
که درمانی بخور زور مندی

حکمت عاقل و خلافت در میان آمد بجد و چون صلح دید

لنگر بزند که آنجا ماست بر گرانست و اینجا خلاوت در میان

مقرر آید پیش می آید ولیکن یک می آید میت

خونخواران و قاضی مصلحت حوی طهراران بر کرد و خصم حوی راضی پیش قاضی

چون معاینه دانی که می نیاید داد

بلطف به که بخیل آدری و سر منکی
خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس
بقهر از و بستاند و مزد و لشکی

حکمت همه کس را دندان ترشی کشد کرد و مکر و فضا را بشیر

قاضی که بر شوت بخورد و ج خیار

بآب کند از مهر توده خبره زار
حکمت دو کس مردند و تحویر بر دندکی آنکه داشت و خورد

و یکی آنکه دانست و نکرد

کس نیند بخیل و فصل را
که نه در عیب گفتش گوشت
و در گری و صد که دارد

بر شمشیر عیبها فرو پوشد
تمام شد کلپان و الحمد لله

نزار بار چراگاه خوشتر از میدان | ولیکن ایب ندارد بدست خویش غنا

حکمت درویشی در مناجات می گفت یارب برده ان رحمت

کن که بر میان خود رحمت | فریدون گفت شفاشان صحن را

که پیرامون خانه کاشمش میوزند | بدانز انیک دارای مرد شیار

که میان خود بزرگ و نیکو وزند | حکمت نصیحت

پادشاهان کفن سپید کسی راست که پیم بزار و یا امید زر شعر

موجده در پای نریزش | چه شمشیر بند ی بر پیش

امید ویرایش نشد ز کس | برین است بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از برای دفع پستکارانست و شمشیر بری

المستعان بوفیق باری تعالی درین جمله چاکه رسم مولانیت

از شعر مشقت دمان بطریق استعارت لطفی گرفت

کهن خرقه خویش پراستن | به از جامه عاریت خواستن

عالم کفار سپیدی طرب بگیرست و طیت آینه و کوزه نظر انرا

بدین علت زبان طعن در انست که مغرور داغ پیو بزدن و دود چسبان

بی فایده خوردن کار خرد مندانست ولیکن بر برای روشن صاحبان که

روی سخن در ایشانست پوشیده نماید که در موعظهای شافی در پیک

عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشده طرافت براسمجه

تا طبع ملول انیان از دولت قبول محروم نماید شعر

ما نصحت بجای خود کردیم

کر نیاید بکوش غبت کن

رو در کاری نبریم

بر سپولان پیام نباشد پس

کتاب مجوز فی شهری الخلد

من ثلاثین و تسعین

حامد الله تعالی

ه ه ه
ه ه ه